طالبانرا شود بتوبه دلیل   بنماید بسوی زهد سبیل

توبه از آمدن بخانه او   زهد از خوان اولیانه او

چون بی گفت وگو نهد مجلس   تا شود مایه بخش هر مفلس

هیکی لحظه سازدش روزی   مایه غیبت شبانروزی

ره نمای نیست او که راه زنست   بر سر راه خلق چاه کنست

چون شود گم بسوی حق ره ازو   هست شیطان نعوذ بالله ازو

گر کسی را بود شکیبایی   وقت تنهاییست ویکتایی

خانه در کوی انزوا کردن   رو بدیوار عزلت آوردن

دل بیکباره در خدا بستن   خاطر از فکر خلق بگسستن

بر در دل نشستن از پی پاس   تا بهیوده نگذرد انفاس

ور زغوغای نفس اماره   از جلیسی نباشدت چاره

شو انیس کتابهای نفیس   انها فی الزمان خیر جلیس

مصحفی جوی روشن وخوانا   راست چون طبع مردم دانا

وز حدیث صحیح مصطفوی   ناشی از خلق وسیرت نبوی

نسخه چون بخاری ومسلم   که ز سقم وعلل بود سالم

وز تفاسیر آنچه مشهور است / که ز تحریف مبتدع دور است
وز اصول و فروع شرع هدی / آنچه الیق نماید و اولی
وز فنون ادب چه نحو و چه صرف / آنچه باید در آن علوم شگرف
وز رسالات اهل کشف و شهود / وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب / که شود منکشف بفکر لبیب
وز دواوین شاعران فصیح / وز مقولات ناظمان ملیح
آنچه قیمت کند ببسط بدل / چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون تراجع کرد این اسباب / روی دل از اختلاط خلق بتاب
گوشه گیر و کوشش با خود دار / دیدهٔ عقل و هوش با خود دار
بگذر از نفس و صاحب دل باش / حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیرهما / بهرهٔ وقت خود بگیر اما
نه چنان کان بغفلت انجامد / دل بغیر خدای انجامد
نیست مانند عمر را پیوند / صرف آن چیز باید چی ماند
صرفه در صرف عمر کن صرفه / که ز کوشش فزون بود صرفه

در ترغیب بر تلاوة قرآن و وصف مصحف که محل کتابة اوست

چون ز نفس و حدیثش آیی تنگ — بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی خوب چو شاهد مهوش — بوسه زن در کنار خویشش کش
شاهدی گلعذار و مشکین خط — چهره آراسته بعجم و نقط
بل که باغ بهشت و روضهٔ حور — سبزه‌اش مشک و تربتش کافور
جدولش چون چهار جوی بهشت — فیض بخش از چهار سوی بهشت
گرد جدول نقوش اعشارش — رسته گلهاست گرد انهارش
سوره‌هایش همه قصار و طوال — قصرها زان بهشت فرخ فال
گرد همواره زان قصور شگرف — جلوه حوران قاصرات الطرف
هر سر سوره بر مثال دری — که از آن در توان بران گذری
رسد از هر دری که و بیکه — طالبان را صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر بر و نوال — خمس او گشته شمس ز اوج کمال
آیتش غایت امانی کون — وقف بروی همه معانی عون
کلماتش مفرق ظلمات — حرفها ظرفها ز فیض حیات
چون بروج نجوم سیاره — متجزی شده بسی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار — هر یکی را دقایق بسیار

بکنار این نگار فرخ فر / چون درآری بغیر او منکر

صرف او کن حواس جسمانی / وقف او کن قوای روحانی

دل یعنی زبان بلفظ سپار / چشم بر خط و نقطه و عجم گذار

گوش از و معدن جواهر کن / هوش از و مخزن سرایر کن

در ادایش مکن زبان کج مج / حرفهایش ادا کن از مخرج

دور باش از تهتک و تعجیل / کام گیر از تأمل و ترتیل

رغم طبع جهول و نفس عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول

رخت خویش از میانه بیرون بر / پی بوحدت سرای بیچون بر

خویش را چون درخت موسی دان / کامد از وی کلام حق بیان

سمع خود را بحکم شرع و قیاس / عین سمع خدای پاک شناس

گر کند جست جوی حجت کس / حصر و هو السمیع حجت بس

هست رشحی دگر ازین منبع / گفت سمعًا له فبی یسمع

بار خود دور کن که جز باری / در میان نیست سامع و قاری

بزبان درخت و سمع کلیم / میکند عرض خود کلام قدیم

زین شهود آنچه سازدت مهجور / دیو وره زن بود مشو مغرور

بخدا بر ز شر دیو پناه · که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذة و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذة از وی باسم هادی مظهر آن باید کرد

هست حق را دو اسم کارگزار · هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این · وآن سوی کفر خواند وین سوی دین
آن دو اسم هادیست و مضل · فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش · مظهر این بلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق و صواب · وین ضلالت کند بکفر و حجاب
آنت خواند بقرب و نزدیکی · وینت راند ببعد و تاریکی
روی آن در صیانت خاطر · روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بدان · ایزدت در قرائت قرآن
اولاً آن بود که از ره دل · رو بهادی کنی ز اسم مضل
سر ذلت نهی بخاک نیاز · که توئی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل مفرسایم · آن من باش تا بیاسایم

ثانیا آنکه از زره صورت	نکند نفس دیو مغرورت
هرچه در وی ضلالتی بینی	دامن از وی تمام درچینی
وانچه در وی هدایتی یابی	روی همت بسوی او تابی
ثالثا آنکه این خجسته کلام	بزبان آوری بصدق تمام
تا زبان چون جوارح وارکان	استعاذه کند بوفق جنان
تا نگویی اعوذ و تازی تیز	سوی شیطان و نفس شورانگیز
نه که گویی اعوذ و آری روی	سوی بدسیرتان ناخوش خوی
تا زسر بدعنانت کوته نیست	یک اعوذت اعوذ بالله نیست
بلکه آن پیش صاحب عرفان	نیست الا اعوذ بالشیطان
گاه گویی اعوذ و گه لاحول	لیک فعلت بود مکذب قول
بر دهان جام زهر مرگ آمیز	بر زبان آنکه می کنم پرهیز
چند باشی بحیله و تلبیس	منزل دیو و سخرهٔ ابلیس
سوی خویشت دو اسپه میراند	بر زبانت اعوذ می خواند
طرفه حالی که دزد بیگانه	گشته همراه صاحب خانه
میکند همچو او فغان و نفیر	دربدر کو بکو که دزد بگیر

استعاذه ازان گدا آموز — که سگ ترک چون شود کین توز
تک از سگ گریز گیرد پیش — رو نهد سوی ترک نیک اندیش
خویش را افکند بحر کاهش — گند از عجز خویش آگاهش
که خدا را برس بفریادم — ورنه سگ میکند ز بنیادم
ترک چون ضعف حال او بیند — وز جوار خودش پناه دهد
ایمن از سگ سرش براه دهد — زاری و ابتهال او بیند

مناجات

ای خدا کمترین گدای توام — چشم برخوان کبریای توام
میرسم بر در تو هر روزه — شی لله زبان بدریوزه
نفس و شیطان که خصم دین منند — چون سگان خفته در کمین منند
گر چنین خوار و بیکسم نگرند — پوست بر من چو پوستین بدرند
از بد این سگان امانم ده — بر چه آنم بهست آنم ده

انتقال از استعاذه به بسمله

چون زبان و جان وار کار ترا — که تصرف درانست شیطان را
تعوذ چنانکه میدانی — پاک کردی ز لوث شیطانی

زایة لایمسه الا … آمدی در شمار مستثنا

مس دیو رجیم را یله کن … بدل و جان مساس بسمله کن

چون ز دیو رجیم رستی ره … بسمل نفس کن به بسم الله

ایمن از دیو فارغ از شیطان … قربت حق طلب بدین قربان

اشارت حرفیة الی الباء

باء که در بسمله است حرف نخست … بر بواقی از آن ترفع جست

که ز رفعت گذشت و خفض گزید … بچنین رفعتی ز خفض رسید

بتواضع چو ساخت خود را پست … حق گرفتش بدان ترفع دست

پست شو پست تا بلندی شوی … بهره بفکن که بهره مند شوی

دانه اول فتاد پست بخاک … تا از آن سر کشید بر افلاک

چون خود از جیب کسر بر زد سر … آن صفت شد بجار او منجر

زانکه مجرور خویش را جارست … خوگرفتن ز جار ناچارست

هر که دارد ز حصلتی مایه … اثر آن رسید بهمسایه

گرد گوی بدین حدیث اشعار … آنکه الجار گفت ثم الدار

فقر خواهی باهل فقر نشین … همنشینی باهل فقر گزین

ختم از ناس و ابتدا الذی ناس پس   قدر انسان ازین میان بشناس
وصف او لایزال و لم یزل است   اول الفکر آخر العمل است
این بود شان علت غایی   جهد کن کاین مقام را شایی

در بیان معنی اسم الرحمن و اسم الرحیم

هست اسم وجود حق رحمن   باعتبار العلوم للاعیان
رحمتی در کمال بسط و سعت   مستفاد ازو رحمتی وسعت
نیست غیر از وجود عام مفاض   بر حقایق ز واهب فیاض
اسم رحمن از ان بود مشتق   لفظ او خاص و معنیش مطلق
لفظ او بی وقوع سهو و غلط   می شود بر خدا مقول فقط
لیک معنیش شامل و عامست   کون را کشته خوان انعامست
عکس اینست حکم اسم رحیم   باعتبار الخصوص والتعمیم
هست وجود دائم حق اما   متخصص بموجب اشیا
بخشد از خوان رحمت القصه   طالبان وجود را حصه
لفظش اقتادی خلاف و شقاق   بر حق و خلق جایز الاطلاق

در انتقال از بسمله بتلاوت کلام الله

تعوذ چو پاک کردی راه | متوسل شدی به بسم الله
وقت آن شد که شاهد لاریب | بر تو جولان کند ز حجلهٔ غیب
بینی آن شاهد نگارین را | کرده در بر شعار مشکین را
آفتاب بلند از پایه | بسته بر روی خویش پیرایه
از پی اولوا الایدیش رسید شعار | بهر نظارهٔ اولوا الابصار
وز پی خلعت بنی العباس | از حریر حروف کرده لباس
تا وراء آن کسوتش بیند هوش | چشم بنهاده بر دریچهٔ گوش
چون کشی از سرش حریر حروف | ظهره و بطنش شود ترا مکشوف
ظهر و بطنست جمله قرآن را | از پی یکدیگر بجویی آن را
ظهر و بطنست و بطن بطن یقین | همچنین تا بسبع یا بسبعین
لفظ را چون کنی بظهر قیاس | قشر و مغزند پیش خرده شناس
ظهر را هم ببطن چون نگری | همچنین قشر و مغز شان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را | بطن لاحق چو مغز سابق را
تا بپای عمل ز قشر عبور | نکنی نفتدت بمغز عثور
هست مانند قشر ذات دواب | مغز چو مغز چون اولوا الالباب

ای بسا کس که بهم نقش الخشت | باز ماند و خفر زد الخبت

چون بهایم بپوست شد خورسند | آدمی جان ز مغز پوست نکند

از کلام خدا بلفظ رسید | لفظ دانست و لفظ خواند و شنید

ظهر قران برو نکرد ظهور | بطنها ماند در بطون مستور

یافت گنجی طلسم او نشکست | جز بنقش طلسم او ننشست طلسم

دیده از گنج خشت بر دیوار | خشت دیوار گنج کرده شمار

نور عقلش نگشته راه نمای | که یکی خشت برکند از جایی

بگشاید دری بجانب گنج | شود از نقد گنج گوهر سنج

حق از آن حبل خواند قران را | تا بگیری بپای آن حبل از را

بدر آیی ز چاه نفس و هوا | گهی آهنگ عالم بالا

نه که آیی بمال و جاه فرو | از بلندی روی بچاه فرو

رسن آمد کزین نشیمن پست | بدر آیی در آن رسن زده دست

تو بدان دست و پای خود بستی | واندرین تنگ جای بنشستی

فی بیان قوله علیه السلام رب تال القران و القران یلعنه

رب تال نبوه بالقرآن | و هو یفضی به الی الخذلان

خواجه را نیست جز تماشا کار | لیکن آن نظر و لغت آرد بار
لغت این که بهر لهجه و صوت | شود از تو حضور خاطر فوت
وگر حسن غنا برد هوشت | متکلم شود فراموشت
نشود بر دل تو تابنده | کاین کلام خداست یا بنده
بده نوشی همه با او باش | تا شود صاف حلق تو ز خراش مدام
حلق باید ز خلط بلغم پاک | گر بود معده پر حرام چه باک
لعنت این که سازدت پی سیم | روز و شب با امیر و خواجه ندیم
مجلس کسان بیارایی | تا بدان یک دو روزه بربایی
خانه شان مزبله است و قرآن نور | دار این نور را ز مزبله دور
شرم بادت که بهر مزبله | سازی از نور قدس پس مشعله
لعنت این که هست تو تمام | گشت مصروف لفظ و حرف کلام
نقد عمرت ز فکرت معوج | خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیات سره | در قراآت سبعه و عشره
گر شود مدی از ادای تو کم | حرف غم در دلت شود مدغم
فوت کردی سعادت سرمد | غم نخوردی برابر یک مد

همچنین هرچه از کلام خداسی / جز خدا قبلهٔ دلیست ترا

موجب لعن و مایهٔ طرد ست / جدا مقبلی کزان فرد ست

معنی لعن چیست مردودی / بمقامات بعد خشنودی

هر که ماند از خدا یک سر مو / آمد اندر مقام بعد فرو

گرچه ملعون نشد ز حق مطلق / هست ملعون بقدر بعد از حق

زانکه اندر مقام یکتایی / نیست مو را مجال گنجایی

حکایت عاشق و معشوق که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر همه اغیار بسته اند ناگاه غلام ان عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد گفت کیست گفت منم غلام تو باریک عاشق گفت باز گرد که اگر در باریکی مویی شده ترا امشب درین خلوت گنجایی نیست

مبتلایی بعشق بد خویی / داشت باریک نام هندویی

بعد عمری شبی ز بخت بلند / آمد آن صید وحشیش بکمند

بود با او بهم خوش و خندان / کامد آواز حلقه بر سندان

کیست گفتا درین شب تاریک / گفت کز غلام تو باریک

گفت رو کز کمال نزدیکی گرچه مویی شوی ز باریکی
نیست امکان انکه ره یابی زین دران به که روی بر تابی

در بیان انکه حکم لعنت مخصوص تالیان قران نیست بلکه هر عملی که ناشی از عجب و ریا و سایر مخبطات عمل می شود ازین قبیل است

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص نیست با قاریین قران خاص
بس مصلی که در میان نماز میکند بر الهی خدای عرض نیاز
چون در صدق نیت باز برو میکند لعنت ان نماز برو
این بود حال سایر قربات چون صیام و قیام و حج و زکوة
هر چه اخلاص نیست اکسیرش گر زر ناب کم ز مس گیرش
چیست اخلاص انکه کسب عمل پاک سازی ز شوب نفس و غل
نه دران صاحب غرض باشی نه ازان طلب طالب عوض باشی
کیسه خود از و بپردازی سایه خود برو نیندازی بردارى
حول خود از میانه برگیری قوة خود تمام بگذاری
حول و قوة ز فضل حق بینی گل حکمت ز باغ حق چینی

بخشش محض پیش ز خدا ... بر تو جاری شده ز وسب عطا

لیک با این همه خجل باشی ... فعل ناکرده منفعل باشی

زانکه ان فعل گرچه فضل حقیقت ... مبتنی بر قضا ما سبق است

مظهر اتقا توی و ز ظاهر ... ساری احکام مظهر و سایر

گرچه غایت فعل حق ز خلل ... ناقص آمد عمل ز نقص محل

آب باران که فضل فروردین ... آمد از آسمان بسوی زمین

بود شیرین ولی بو صحرا و دشت ... شور شد چون بخاک شوره گذشت

بود جان بخش بوی باد شمال ... که وزید از مهب لطف و جمال

بر بیابان گرم کرد مرور ... یافت اسم سموم و نعت جور

در بیان انکه مگیور اللآم ما دام که اخلاص را مضاف بخود می بیند در عین اشراکست و المخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود و چون بفضل حق سبحانه خلاصی از خودی نشدست داد و ان اخلاص را مضاف بحق سبحانه شاهد کرد مخلص باشد و سم مخلص مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت

الخلاصه نقل اخلاص بحق و مخلص بکسور اللام باعتبار اللام مطهریت خودش مر فعل حق را اینجا ولهذا مخلصین در شان انبیا علیهم السلام بروایتین کسره و فتح اللام نازل شده است

مرد مخلص گشته از خود پاک / باشد اخلاص او همه اشراک
نفس از چرک شرک ناشده صاف / دارد اخلاص را بخویش مضاف
نیست پیش محقق آگاه / مخلصان را جز این خطر در راه
چون رهاند حقش ز نفس و غل / کسر لامش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص / ویدش مخلص ز خود مخلص
بلکه چون خود ز نفس ناکس رست / کسر او فتح و فتح او کسرست
گر باخلاص خود شود حاضر / بیند اخلاص حق ز خود ظاهر
مخلص آید ولی بحق نه بخود / بحق آموزد این سبق نه بخود
مخلص و مخلصی که در قرآن / انبیا راست نازل اندر شان
در عبارت بود دو صیغه ولی / در حقیقت بود یک معنی

تمثیل

خس و خاشاک بین که بکف | میرود لحظه لحظه جایی بجا
جنبش خس اگر ز خس دانی | رخش در کوی شرک میرانی
ور نبینی بغیر جنبش باد | ور خس جنبش نیاری یاد
غرقه بحر موج توحیدی | خیمه و بارگاه تفریدی
ور همی بینیش ز باد اما | دانی از جنبش خسش پیدا
عارف کاملی ز اهل طریق | کرده منزل بذروه تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق سبحانه بواسطه دوام
مراقبه متکلم عز شانه دولت جمعیت خاطر
وسعادت مشاهده دست دهد می باید که بملاحظه تفاصیل
معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند
بل بملاحظه اجمالی اکتفا کند و اگر نعوذ بالله این جمعیت
در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی گردد بتامل
و تدبر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع و
سنت و مطابق اشارات کبار امت باشد دفع آن
خواطر بکند و در مذمت آنان که نه باین طریق در معانی آن غور کنند

در تلاوت اگر بجسم شهود / متکلم ترا شهود شهود
مده از نفس ضال و دیو جهل / تنها حبل لفظ و معنی دل
بلکه چشم شهود بر حق دوز / وز فروغش چراغ جان افروز
خوش نباشد که یار پیش نظر / تو نظر افکنی بجای دگر
با تو معشوق خفته در آغوش / تو سپاری بنامهٔ او گوش
نامه در هجر نزهت بصر است / لیک یوم التلاق درد سر است
چون رسد روز وصل دست بیار / نامه را جای به سر دستار
ور شوی از جمال او محجوب / فکر در نامه کردن آید خوب
لیک فکری که در سراچه روح / بگشاید هزار باب فتوح
از عهود قدیم یاد دهد / صد در فیض را گشاده دهد
یوسف جانت را ز کنج جب / برهاند ازین غیابهٔ جب
شوق دیرینه را بجنباند / رویت از ما سوی بگرداند
بر تو تابد سر آیهٔ توحید / بر تو ریزد جواهر تفرید
گنج اسرار را شوی گنجور / دست اغیار را شوی دستور
پی بدروازهٔ نجات بری / می ز پیمانهٔ حیات خوری

نه که از بحر عذب در یافتی | مرغ کوری به آب شور افتی
همچو این ابلهان سیه فرجام | که به زرق و فسون درین ایام
دم جرأت ز علم جفر زنند | تا زر و زیر گرد و جفر شند
پند هند از کمال بی عونی | صد خبر از حوادث کونی
همه مستنبط از کتاب خدای | همه مستخرج از بواطن آی
نه برانها ز روی عقل دلیل | نه بدانها ز کوی نقل سبیل
هر چه ز اقتضای فهم ردی | مبتنی بر قواعد عددی
ابتنا می نهی ز حجت و ظن | بلکه از بیت عنکبوت اوهن
هیچ از انها بوفق واقع نه | وز یکی نور صد نه نور لامع
قدوه این فریق بی توفیق | که سپرده ند شیوه تحقیق
سالها محنت و عنا برده | واندرین فن کتابها کرده
از کلام مجید کرده آگاه | که فلان شاه زاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود | عمر او دیرسال خواهد بود
بلکه گیرد بطالع میمون | چند کشور دگر ز شاه فزون
واندرین باب فصلی آماده | کرد و آورد پیش شه زاده

کاین بار

بار دیگر چو کرد حضرت شاه — از خراسان سوی عراق سپاه
گفت کاین بار شاه فرخنده — بخراسان نمیرسد زنده
شاه آمد بتخت بار دگر — مرد شهزاده پیشتر ز پدر
بعد ازو شاه سالهای دراز — زیست بر تختگاه حشمت و ناز
سر و حکمش خلاف واقع شد — محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی احکام — منعکس شد ز گردش ایام
لیک قطعا خجل نمی‌کردند — زین صفت منفعل کردند
شد مبیّن ز حجرات اینان — کالحیا شعبة من الایمان
جفر اگر هست حکمت نبویست — مقتبس از چراغ مصطفویست
جز بنور متابعت حاشا — که شود از جمال پرده‌گشا
جفردان زمانه مست و عجب — پیش بنهاده زین مقوله کتب
نه ز احوال عاقبت ترسان — نه ز اسباب عاقبت پرسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم — وز عدد زیرشان نهاده رقم
بسته با خود تخیلی باطل — یکسر از حلیهٔ خرد عاطل
مرد را وقت اهل دل حاذق — چیست این جز جعفر صادق

جعفر صادق از تو پر ارست | صادقا زاز کاذبان عارست

صدق زینت و کذب شین چه شین | هر دو ضدین غیر مجتمعین

طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال | که ندارند در زمانه مثال

بجز ذکر جد در جهان سمرند | این زخارف ازین فران نخرند

آن جواهر که فاضلان سفتند | وان معارف که عارفان گفتند

همه در گوش هوش شان باد است | طبعشان زاجتناب ازان باد است

کهنه خوانند جمله را و قدید | کی بود در قدید ذوق جدید

چند خاییدن قدید کپان | لب بنوباوه جدید رپان

من ندانم که این جدید کجاست | ذوق نوباوه جدید کراست

مدعی کز جدید می لافد | تار و پود جدید می بافد

کهنه بگذاشت نارسیده بنو | کهنه را ریخت نو نکرده درو

ای نو و کهنه بر زمین مانده | هم ازان رانده هم ازین مانده

تمثیل

سگکی میشد استخوان بدهان | گذره بر کناره آب روان

بس که آن آب صاف و روشن بود | عکس آن استخوان در آب نمود

بر و بیچاره سگ گمان که مگر / هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی آن بشتاب / استخوانش از دهان فتاد در آب
نیست راستی تو هم گرد / بهر آن نیست هست را گم کرد

قصه کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد بواسطه این هوس از گرفتن کرمهای آبی باز ماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگری شد

گازری در نواحی بغداد / بود در کار گازری استاد
برلب دجله گازری کردی / روزی خود ز گازری خوردی
بر لب آب دایما می دید / که کلنگی بزرگ می گردید
کرمکی چون در آب بنمودی / نول کردی دراز و بربودی
همان از جهان قناعت داشت / غیر آن جمله باد می پنداشت
داشت با عز من قنع پیوند / بود پروازگاهش اوج بلند
خوار ناکرده ذل من طمعش / بود بی ذلت طمع شبعش
ناگهان روزی از هوا بازی / تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ / پای او را گرفت سخت بجنگ

از سر همت بلند که داشت ‌‌ ‌ اندکی خورد و بیشتر بگذاشت

از کرم نیست بد خلقی کردن ‌ ‌ خوان نهادن تمام و خود خوردن

به از آن شعله چهره آتش ‌ ‌ که نشد زو گرسنه دلخوش

چون بدید آن کلنگ ساده نهاد ‌ ‌ آتشی در نهاد او افتاد

گفت من خود بجثه زو بیشم ‌ ‌ شیوه او چرا نیندیشم

باد ازین کار و بار خویشم شرم ‌ ‌ که بگرمی شوم چنین دل گرم

همه عالم پر از وحوش و طیور ‌ ‌ چند باشم بگرسنگی مغرور

بعد ازین همتی بکار کنم ‌ ‌ لایق خویشتن شکار کنم

بجهان در دهم صلاے کرم ‌ ‌ خود خورم طعمه و خورانم هم

این بگفت و گشاد بال چو باز ‌ ‌ از زمین کرد بر هوا پرواز

از قضا دید کز میان هوا ‌ ‌ شد مطوق حمامه پیدا

کرد بر وی بسان باز کمین ‌ ‌ تا فرو گیردش بچنگل کین

سرنگون شد ز بخت بد فرمای ‌ ‌ در غدیری فتاد پر گل و لای

ماند در لای و گل پر و بالش ‌ ‌ شد بدل بار مبدل اقبالش

دید کازر شکاری سنی فرخ ‌ ‌ گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ

برگرفتش روان و با دل شاد
رو بخلوت سرای خویش نهاد

کرد شخصی سوال از و بشگفت
کاین چه مرغست در جوابش گفت

این کلنگیست کرده شهبازی
خورده زین صنعت تبه بازی

ساخته از پی شکار فنی
کرده خود را شکار همچو منی

هر که افزون کشد قدم ز گلیم
افکند خویش را بورطهٔ بیم

باز را در شکار بودن به
جغد را جغد وار بودن به

رحم الله امرا عرف قدره ولم یتجاوز طوره

فرخ آنکس که وار خود بشناخت
کار خود را بوار خود پرداخت

شد بحکمت بلند آوازه
کام بیرون نزد ز اندازه

متقارب نهاد در ره کام
متجانب ز طفرهٔ انظام

هر که زد طفره از پی صرفه
تا بمقصد رسد بیک طرفه

نرسیدش بپای مقصد دست
گردن و پشت هر دو خورد شکست

مرغ نورس نگشته پرومند
می پرد ز اوج آشیانه بلند

میزند پر بشر و بال و بال
می کند چوب گربه را چنگال

ور تو گویی که همت عالی
گر ز هوا و هوس بود خالی

طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ارجمند کند
از امور دنی بیهوده / نکند دامن خود آلوده
خویشتن را شد که باز شه پرور / بهوای مگس گشاید پر
بد نماید که شیر آهو جوی / بشکار شغال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل / که بود حکم او بری ز خلل
بهر هر مقصدی دری بنموده / سوی هر خانه دری بگشوده
طالبان را بلطف کرد خطاب / گفت فأتوا البیوت من ابواب
گر تو از در روی مبارک باد / تاج فضلت کلاه تارک باد
ور گذاری در و ز بام روی / هدف طعن هر خاص و عام شوی
طشت رسوایت فتد از بام / وین اندیشه تو ماند خام
من نیکویت بکعبه مرو / همت خود مکن بکعبه گرو
پیروی زاد گیر و راحله جوی / روز و شب در قفای قافله پوی
ورنه غولی شوی بیابانی / هم ز کعبه هم از وطن مانی
بل که فرسوده پای و خونین دل / باز گردی ز اولین منزل

قصهٔ عزم حج رفتن او بیک کرد و باز گشتن از منزل اول

تمنای پیر و نیت گشت　　واعظی بر حدود غور گذشت
بامداد آن بمسجدی برخاست　　بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج　　ببراهین بیان نمود و حج
نکتها گفت جمله عشق آمیز　　بیتها خواند جمله شوق انگیز
غوریی کش ز عشق لم یزلی　　بود پیری درون جان ازلی
چون ز واعظ شنید آن سخنان　　جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و پستانه　　خاست برپا و صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده　　جنبشی کن اگر نه مرده
جنبشی نی که آب و گل جنبد　　بل که زآب و گل تو دل جنبد
پای بیرون نهد ازین گل و آب　　روی در مستقر حسن مآب
شعله برزد ز سینه آتش او　　جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه کرکاو در برابر داشت　　کرد در پا و کرک دو برداشت
ورگفتش ز زاد نی و راحله نی　　همرهش کاروان و قافله نی
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست　　وز ره او نشان راست کراست
دو فرسنگ رفت بس که پیک　　وین جهان فراخ بر وی تنگ

پای وان پاره پای آبله شد / معده از رنج جوع در کله شد
آتش شوق او ننشست فرو / شست از وصل کعبه دست فرو
ای بسا آتشی که ناگه جست / پرورش چون نیافت زود نشست
شرری را که جست ز آهن و سنگ / بی فروزینه مشکل است درنگ
ور فروزینه چون مدد یابد / بهره از بقای خود یابد
ور تو با همه آتش وی پیوند / شعله گردد بقدر همت بلند
تا بحدی که عالم افروزد / هرچه یابد ز خشک و تر سوزد
گیرد آن سان زبانه او زود / که نماند نشاندنش مقدور
همچنین جذبه کز درون خیزد / بگریبان جان در آویزد
گرچه باشد ضعیف و زود زوال / یابد از تربیت جمال و کمال
باید اول که باخبر باشی / تا که آن جذبه از چه شد ناشی
منشاش را ز دست نگذاری / روی همت بسوی او آری
کوشش داری ز نشر اضداد وش / کنی از اهل جذبه امدادش
هر کجا یابی از آن نمد کلهش / تاج سازی بفوق خاک رهش
خانه گیری بکوی و برزن او / نگذاری ز چنگ دامن او

یار از یار خلق دزدد و خوی — میوه از زمین رنگ گیرد و بوی
پهلوان باش و داد کار بده — یا نه پهلو به پهلوانی نه
پهلوانی که از زبر دستی — پا شدش پای بر سر هستی
افکند از فغان و شیون تو — بار پستی ز دوش و گردن تو

قصه آن پهلوانی که مخنثی را دید که در جوار کعبه خود را بر خاک انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری برگرفته و گفت خداوندا این مخنث را بیامرز یا بار گناهان او را بر گردن من نه که از بیم تو بخواهد مرد

پهلوانی ز پردلان عجم — بنهاده اندر طواف کعبه قدم
دید گریان مخنثی بر خاک — روی بنهاده پیرهن زده چاک
نوحه برگرفته عالم سوز — کای گنه بخش مغفرت آموز
از گنه گرچه کوه البرزم — بکمال کرم ببا د جرم
پهلوانرا بسوخت دل که شا — کای خداوند مکه و بطحا
لطف کن وا این مخنث ده — یا گناهش بگردن من نه
ورنه از بیم تو بخواهد مرد — داد جان بگور خواهد برد

گر چنین پهلوان نباشد یافت — روی از همرهان نشاید تافت

هر که یابی ز لطف او بویی — کش بود جاذب حق سر مویی

رشتهٔ صحبتش ز کف مگذار — زانکه مویست در رسن بسیار

هر که تنها رود چو آن غوری — بازگردد به درد و رنجوری

تتمه قصه غوری

مرد غوری گرسنه و تشنه — رمقی در تن از حیاتش نه

لنگ لنگان بخانه روی نهاد — هر که پرسید ازو جوابش داد

که ز دم گام تا توانستم — بازگشتم همین که دانستم

که بکعبه نمی رسم امروز — تا بکعبه بسی رهست هنوز

از سه فرسنگ شد درونم خون — چون توانم هزار رفتن چون

بعد ازین کنج عزلتی گیرم — رو بدیوار محنتی میرم

چون نیابد بدست صحبت یار — واکشم پا ز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون پیری غالب ما یاری طالب یافته نشود عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه درین روزگار اختیار عزلت و ترک صحبت باید کرد

کل من کان یوثر العزله | حصل العزله بلا مهله
جون بود عزلت زصحبت به | پا رصحبت بکنج عزلت نه
عزلت آمد کلید گنج شهود | عزلت آمد علاج رنج وجود
اندرو عزولت که متصل است | آن لت نفس و عز جان و دولت
عینش از علم وزی ز زهد شناس | یعنی او راست علم و زهد اساس
نیست بی عین علم جز آفت | نیست بی زای زهد جز علت
یافت عز زین دو حرف عزلت تو | نیست بی این دو حرف جز لت تو

اشارت بآنکه عزلت بر دو قسم است عزلت
مریدان و هی بالاجسام عن مخالطة الاعیان و
عزلت محققان و هی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

عزلت سالکان بود بجد | عزلت عارفان بهوش و خرد
آن بود عزلت جسد که مدام | بکسلی از همه چه خاص و چه عام
در بر اهل زمانه در بندی | جا بجز کنج خانه نپسندی
پا نفرسایی از خروج و دخول | لب نیالایی از کلام فضول
بمقالات خلق دم نزنی | خبرشان بملاقاتشان قدم نزنی

خسرشان عین سود انگاری / بخل شان محض جود پنداری

پیش از آن کت برد اجل ز همه / ببری رشته امل ز همه

عزلت سوختن آنکه غیر خدای / در حریم دلت نیابد جای

واکنی اندک اندک اندیشه / از همه تا شوی یک اندیشه

چون یک اندیشگیت پیشه شود / دولت کهگهت همیشه بود

هرچه بند تو بندگی گردد / بندگی جمله زندگی گردد

ای نشان بنده شوی احدی / جان فشان زنده شوی ابدی

بی نشانی و جان فشانی تو / گرد اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند طبقه اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام و اتقا از ضرر خواص و عوام باشد

آن یکی از همه جهان بجهد / تا ز آسیب کرشان برهد

کند از نفع و ضرر شان حذری / تا نبیند ز شرشان شرری

رمد از خلق در شرار و جدار / تا رهد ایمن از شرار شرار

ای بسا کس که خرمنی اندوخت / جست ناگاه یک شرار و بسوخت

دوست داران که یکجوا[illegible] — روز و زر دزدان و عمر کاهانند
روز عمر ترا بحیله و ریو — الفت و ود کنند وعدهٔ دیو
گاه همچنین دوست سازند — گاه در دام دیرت اندازند
بخردی گوهر خرد و شفقت — مار بد به که یار بد گفتت
مار بد جز بگرد تن نتند — یار بد عقل و دین ز بن بکند
مار بد گر بیفکنی سنگی — جهد از خانهٔ تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار — در ببندی در آید از دیوار
مار بد جز بچشمهای پدید — ناید اندر سرای و خانه پدید
باشد آسان ازو حذر کردن — نقد جان از کفش بدر بردن
یار بد از فسون و افسانه — با تو همخوابه است و همخانه
کی دهد دست رستن از کیدش — یا بدین پای جستن از قیدش
مار بد چون ببینیش دانی — یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد — تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد — یار بد خصم جاودان باشد
آن تخاصم که اهل مار کنند — همه از جهد و حیل یار کنند

جند گرده قوی ز جهل و عما — تا کند بر ضعیف راه وفا
برده فرمان ضعیف و مانده قوی — بهر فرمان بریش ضال و غوی
شاید اران خلاف این گردی — بوفاق این سوای وین گردی
هردو با یکدگر جو یار شدند — جاودان خوار و خاک پا شدند
جون شود دور این جهان سپری — همه از یکدیگر شوند بری
غرق آتش جوارح و اعضا — یلعن البعض و منهم بعضا
پسروان رنج بی روان جو بان — قول لا مرحبا بهم گویان
بی روان در عذاب یا انان — ورد لا مرحبا بکم خوانان
ظلم جو دست خود گزان کای کاش — رفتمی برره پیمبر فاش
یار نگرفتمی فلانی را — دل نیازردمی جهانی را
صاف گفت این سخن ز شوب عرض — روز فرمان بخوان و یوم یعض
دور باش از ور خدا دوران — راه هجرت گزین ز مهجوران
زانکه آسان ز شرشان دوری — ندهد دست جز بمهجوری

تمثیل

گفت روباه بچه با روباه — کای ز مکر سگان ده آگاه

بازی کن مرا کنون تعلیم — که بدان از سکم نباشد بیم
گفت از آن بازی نه بینم به — که تو در وشت باشی او درده
چشم تو بر روی چشم تو بر وی — نفقد و رنه افتدت در پی
بجشد ورنه حق شود یاور — بوسیتت زشت و بوستت بر سر

طبقه ثانیه آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان متعدی بغیر نشود و هذا ارفع من الاول فان فی الاول سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسک اولی لانک بنفسک اعرف. نظم

وان دگر رخت و بار برده نگار — وز صغار و کبار کرده کنار
نیتش آنکه هیچ آسوده — زو نگردد بهرزه فرسوده
بخدمت رسول صدق اندیش — هست هفتاد شعبه ایمان بیش
هست از آن جمله شعبه ادنی — کردن از راه خلق رفع اذی
هیچ اذای براه خلق خدای — نیست برتر ز نفس بد فرمای
منصف متصف بهوش و خرد — خلق را نیک دید و خود را بد
همه کس را ز خویش بهتر دید — بد خود را بخلق نپسندید

تا کسی کم کشد از و باری — ور دلی کم خلد از و خاری

بار خود را بدوش شان نگذاشت — خار خود را از راه شان نگذاشت

برداشت

سوال و جواب راهب

راهبی راه بی غبار گرفت — دامن کوه و کنج غار گرفت

نگشادش گره ز هیچ گروه — از قناعت نهاد پشت بکوه

مرو را کوه خوش هم آواز یست — پر دل و بردبار همراز یست

تیغ تیزش اگر نهد بر سر — ننهد پا ز جای خویش بدر

نقد کان بسته بر کمر دایم — در مقام کرم بود قایم

همچو اوتاد بس قوی حالست — روز و شب مستقر ابدالست

حق تعالی که کرد خلق جبال — پی اظهار کبریا و جلال

قال فیها هدی و ارشادا — وجعلنا الجبال اوتادا

راهب القصه پی بکوه فشرد — نقد اوقات خود بکوه سپرد

ننهادی ز کوه بیرون پای — بلکه بودی چو کوه پا بر جای

روزی از صوب شهر و عرصه دشت — راز جویی بسوی کوه گذشت

گفت کای کان حلم و کوه شکوه — چند باشی چو کان نهان در کوه

قدم ارکان خویش پرون   کو سر خویش را روا جی ده

تا گهر جای کرده درکانست   قیمت او ز خلق پنهانست

جون ز کان جلوه گر شود دکان   قیمت او شود بشهر عیان

گفت دارم کشیده سگ پیر   سگگی خویش از پلنک بتر

نا معلم سگی که روز شکار   کند از بهر خویش ورزش کار

میکند پرست از وفا کیشان   منزلش در و پوستین درویشان

کرده ام بند در بن غارش   تا رسد عالمی ز آزارش

خورد این سگ بکوه زخم پلنک   به که آرد بر خصم خلق آهنک

نیست اندر اصول دین داری   هیچ بدتر ز مردم آزاری

باشد آزار خلق غم فرسود   خار و خاشاک کشت زار وجود

پاک شو پاک کاین خس و خاشاک   ند مد جز ز طینت ناپاک

گفت با سگ کسی ای ز جهان   گشته قانع بیک دو لقمه نان

خیر و شر جهان شناخته   با بد و نیک خلق ساخته

بچه خصلت حرام زاده ترا   میشود از حلال زاده جدا

گفت جون در رهیم پیش آید   بی سبب دست جور بگشاید

از چپ و راست چوب و سنگ کند — گه بچوبم گهی بسنگ زند

ای که همت بسوی آن داری — که شوی شهره در نکوکاری

غیر از نیت مباد اندیشه — که کم آزاریت شود پیشه

نه کم آزاری بدان آیین — که به بی غیرتی کشد در دین

حکم خلاق را نهی یک سو — برضای خلایق آری روی

شوی اندر جریدهٔ اشرار — بنده راضی کنی خدا آزار

بل که آزاری طبیعت کوب — بخرد نیک و در شریعت خوب

اگر آزاد کم آزاریست — چون بوفق شریعت باریست

برساند بکنج امیدت — برهاند ز رنج جاویدت

ور نباشد بوفق شرع خدای — باشد اندهٔ فزای و محنت زای

اندهی موجب هزار ندم — محنتی منشر هزار الم

در مذمت آنانکه مبانی مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند و در ورطهٔ اباحت و الحاد افتاده

ترک آزار کردن خواجه — دفتر کفر راست کرد و دیباچه

منکر آمد به پیش او معروف — شد بمنکر عنان او مصروف

نفس محنت گریز راحت جوی | دارد ش در ره اباحت روی
شد یکی پیش او حرام و حلال | می نیندیشد از نکال و وبال
میشود مرتکب مناهی را | می فتد در عقب ملاهی را
گاه لافش ز مذهب تجرید | گه گزافش ز مشرب توحید
اینست لاف و گزاف آن غاوی | لیک او را چو نیک واکاوی
مذهبش جمع فضه و ذهب است | مشربش باده شرب عنب است
نه ز احوال سابقش عبرت | نه ز احوال لاحقش خبرت
از علامات عقل و دین عاری | مذهبش حصر در کم آزاری
درد او از مباحیان کهن | کس میازار و هرچه خواهی کن
نسبت خود کند بدرویشان | دم زند از ارادت ایشان
هرکه درویش از و بود بیزار | کی ز درویش آید این کردار
نیست درویشی این که زندقه است | نیست جمعیت این که تفرقه است
اصطلاحات عارفان از بر | کرده و می کند بیان فرفر
دلش از سر کار واقف نه | معرفت بی شمار و عارف نه
همچو جوز تهی نماید نغز | لیک چون بشکنم نیابی مغز

کرده وهم و خیال بی باکان / مندرج در عبارت پاکان

لفظها پاک و معنیش چرکین / نافه چین لفافه پر سرگین

نافه نگشاده مشک افشانند / ورگشایی جهان بگندانند

در مذمت آنانکه شرع را بهانه آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق بپردازند

آنکه شرع خدای زوست تباه / نیست گویا ز شر شرع آگاه

کرده در کوی و خانه و بازار / شرع و دین را بهانه آزار

کار باطل کند بصورت حق / برد از شرع مصطفی رونق

میکند پایه شریعت پست / تا وجود وی به طینت هست

میر بازار و شحنه شهرست / شرع از او وا و ز شرع بی بهرست

شرع را تیره ساخت از توره / قند را شیره ریخت در شوره

کرد اسلام را وقایه کفر / شد ز عیش بلند پایه کفر

ساخت یکسان ز نفس شورانگیز / دین حق را بتوره چنگیز

فی المثل گر یکی ز عام الناس / بفروشد سه چار گز کرباس

خالی از داغ صاحب تمغا / در همه شهر افکند غوغا

اول از شرع دست موزه کند		زو سوال نماز و روزه کند
سازد او را اگر ده هیچ گناه		پشت و پهلو بضرب دره سیاه
کاه اش را بگردنش ماند		گرد بازارها بگرداند
بعد از انش سوی حبس خانه		ببرندش برای جرمانه
تا ستانند پس بچوب از وی		بهر شحنه بهای شاهد و می
این و امثال این فزاوانست		که بران بدنهاد تاوانست
خصم دین شد بحیله و دستان		ای خدا داد دین از و بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن		شرم را بگذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا کنمش		بر جگر ناوک دعا زنمش
پیشتر زین بهشصد و هشتاد		بد عایش رسول دست گشاد
کای خدا هر که گرد نصرة دین		در دو کونش بغیر باش معین
وانکه خذلان شرع خواست امروز		دل و جانش بتیر خذلان دوز
خود چه خذلان ازان بتر که کسی		باغ رضوان بدل کند بخسی
روی در خلق و پشت بر مولی		دین فروشی کند بی دنیی
بد نهد دین و دنیی اندوزد		شمع دین بهر دنیی افروزد

قصه زاهد عارف

زاهدی میگذشت در راهی / فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده / ز هوسهی جحیم بگشاده
گفت یا رب بگیر سخت او را / ده بسیلاب فتنه رخت او را
کشتیش را فکن بموج خطر / تا نه پیچد ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنید از دور / با دعاگوی گفت کای مغرور
چه گرفتاریش ازین افزون / که نهد پا ز شرع و دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود / که بود زو خدای ناخشنود
کشته مسکین بموج دریا غرق / تو چه سنگش همی زنی بر فرق
گر ترا دست [illegible] دستش گیر / دست جان سوی پرستش گیر
ورنه باری [illegible] ز پایش / جان بتیر دعا مفرسایش

طبقه ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت
اختیار صحبت حضرت سبحانه بر صحبت خلق

وان دگر آنکه صحبت مولی / کرد ایثار بر همه دنیی
روز و شب صحبت خدای گزید / دل ز پیوند ما سوی ببرید

کرد خالی ز ما خلق خود را   داد یکبارگی بحق خود را
دست دل از سر آرزو بگسست   هر چه شد قید او ازو بگسست
صحبتی در گرفت تنگ بسی   که نگنجد در آن میانه کسی
مگر آنکس که محو خود گردست   ترک پیوند نیک و بد کردست
کرده بر خویش جیب هستی شق   بر زده سر ز جیب هستی حق
خاک بر حرف خویش پاشیده   دل گزین دفترش تراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای   سر مویی نماندش از وی بر جای
یکسر از موی هستی خود رست   موی را نیست جای و او راهست
بس که خود را ز موی سنجد کم   گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصهٔ کلی که در خانهٔ معشوق خود بکوفت گفتند باز گرد که صحبتی تنگست مویی در آن نگنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم و موی ندارم

کلکی بود عاشق کلکی   شوخ کلکی شکبار کا کلکی
داشت معشوق از قضا روزی   خلوتی با خود دل افروزی
سرو تنها بعیش بنشسته   بر رخ غیر در فرو بسته
کلک از حال آن شنید خبر   رفت و گستاخ حلقه زد بر در

هست جسمی کثیف و ظلمانی / نیست چیزی لطیف و روحانی

بمثل چه سان شوی قایل / تا بدان قول حل شود مشکل

گر تو گویی که کاملانراست / از خدا بر وجود اشیا دست

شاید از قوت ایجاد / داخل خانه وصف هستی داد

خارج خانه اش وجود نبود / داخل خانه اش وجود فزود

گویم این نیست خود بکلی رد / لیک باشد عظیم مستبعد

زانکه هر چه آفرینندش کامل / گر شود لحظه از آن غافل

کشد از عرصهٔ وجود قدم / رخت هستی برد بکوی عدم

این نشاید که کامل از همه سوی / آورد جانب حقیری روی

عمرها روی از و نگرداند / چشم همت از و نپوشاند

تا کند روزگار دور دراز / نو نیاری بر آن ادای نماز

گر تو گویی پس ز صاحب دید / که کند نقل آن بخلق جدید

در برون زو وجود بر ناید / در درون مثل آن بیفزاید

عرش بلقیس و نقل آن ز سبا / اینچنین گفت عارف دانا

در سبا کرد آصفش اعدام / داد جای دگر بهستی نام

ور نه یکماهه راه در یک آن — قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تحریک جسم و جسمانی — امر تدریجی است نی آنی
گویم این وجه بس قویم و قویست — گرچه بیرون ز حد و هم غویست
لیک کار خدا و خاص خدا — نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کارکاید از ابدال — که بود پیش عقل خلق خدای [محال]
باشد از خالق قوی و قدر — کارشان خارق قوی بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر — مشو انرا از سبیلی منکر
هرچه عقلت کند بران اقبال — مبر انرا برون ز حد محال
معنی استحالت و امکان — باشد از اکثر عقول نهان
بس که باشد مصدق و موقن — کان بود مستحیل این ممکن
لیک نسبت بقدرت صانع — نبود هیچیک ازان واقع
تا نورزی طریقت ابدال — کی شناسی حقیقت این حال
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی — پیشه کن تا مقامشان یابی
شرح عزلت گذشت و اسرارش — نیست حاجت دگر بتکرارش
زان سه رکن دگر سخن بشنو — ترک انکار کن بدان بگرو

مصطفی کش جوامع الکلم است | که بدان سلک شرع منتظم است
بعد من کان یومنا بالله | و بیوم ینال فیه جزاه
گوهر صدق بی تفاوت سفت | فلیقل خیرا ولیصمت گفت
خیر گو خیر ورنه خامش کن | هر چه جز خیر از آن فرامش کن
هر که دانا بود بانکه خدا | هست بینا بهر کس شنوا
وگر از خیر دم زند یا شر | کند او را سوال در محشر
هر چه گوید بعقل گوید و هوش | ورنه باشد ز گفت و گوی خموش

در بیان آنکه قول خیر کدام است که بآن اشتغال نمایند و قول شر کدام که از آن اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار | چار نوعست گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قایل | که از آن قرب حق شود حاصل
قایل از وی برفعت درجات | رسد و مستمع بفوز و نجات
همچو قول رسول با اصحاب | که گرفتند از و طریق صواب
یا گزارنده را بود نافع | گر چه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی با کفار | که نبودند با جحود اصرار

اجر تبلیغ یافت پیغمبر — کافر از افزود کفر و بطر

یا بود خیر مستمع را لیک — مرکز آرنده را نیفشد نیک

همچو وعظ مرا بیان زمان — که بر پسندد از خیال و گمان

ماند واعظ بوزر عجب و ریا — مستمع کار بست یافت جزا

یا گوینده سینی نیوشنده — باشد از وی بخیر کوشنده

چون مقالات خاص و عام مروز — گر بود زین قبل تمام امروز

نکند بر زبانشان جریان — غیر قلماشش و هرزه‌ها هذیان

بل که کذب نمیمه و غیبت — بذل آنش کنند یا طیبت

نیست زین چار جز دو قسم نخست — کاید از مرد هوشیار درست

زان دو قسم دگر ببند زبان — گر تو دانسته که هست زیان

در تحریص و تحریض بر پاس حرم داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال

هر نفس کو رسیده مهمانیست — پاس او دار اگر ترا جانیست

واجب آمد بموجب اسلام — حسب مقدور ضیف را اکرام

خاصه اکرام این گرامی ضیف — که بود حیف غفلت از وی حیف

هست ضیفی ز فیض خانهٔ غیب — آمده خالی از نشانهٔ عیب

بزمینی رسید پهن و فراخ — رانده خیل و حشم دران گستاخ

هرکجا پیش شد از یسار و یمین — بود پر سنگ ریزه روی زمین

کرده روی سخن بسوی سپاه — کای همه کرده گم ز ظلمت راه

راه و رسم ستیزه بگذارند — بهره زین سنگ ریزه بردارند

کاین همه گوهرست بی شک و ریب — کیسه را پر کنید و دامن و جیب

هرکه برداشت تخم حسرت بکاشت — گرچه تقصیر کرد و کم برداشت

وانکه بگذاشت آتشی افروخت — که بدان جاودانه خود را سوخت

هرکرا بود سنگ در اسکندر — آن حکایت نیامدش باور

گفت هیهات این چه بیهودست — هرکه گفتست یاوه پیمودست

زین نمط سنگ و لعل که دید — در و گوهر بره گذر که شنید

زان محل برگذشت دست تهی — جحد و انکار را رهین و رهی

وانکه آیینه سکندر بود — سر و جانش در و مصور بود

هرچه از وی شنید باور داشت — وانچه مقدور بود ازان برداشت

زود ازان سنگ پاره‌های نفیس — کرد پر آستین و دامن و کیس

چون بریدند راه تاریکی — تافت خورشیدشان ز نزدیکی

شد جدا ازکما زیک دیگر … گهر از سنگ و سنگ از گوهر

در سپاس آنچه سنگ ریزه نمود … چون بدیدند لعل و مرجان بود

برگرفتند آه و وا ویلی … ز اشک حسرت بهر مژه سیلی

آن یکی دست می گزید که چون … زین گهر بر نداشتم افزون

بود خرج و جوال و مشک و جراب … بر ستوران بی طعام و شراب

کاشکی کردمی تهی یکسر … کردمی پر ازین در و گوهر

بود ظلمت سنوز سایه فکن … گفت اسکندر این خبر با من

گرچه بوده آن خبر پسندیده … لیک بنود شنیده چون دیده

وان دگر خون همی گریست که آه … نفس و شیطان زدند بر من راه

خاک انباشتم بدیده هوش … سخن راست را نکردم گوش

کاشکی بهر امتحان باری … کردمی زان ذخیره مقداری

تاکنون نقد وقت من گشتی … وقتم این سان بمقت نگذشتی

کاشکی گر گهر نکردم بار … بر سکندر نکردمی انکار

تا نیفتادمی از آن تقصیر … در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مومنان و کافران با انبیا

علیه السلام همچون نسبت حال سکندریت با سکندر

این بود حال کافر و مسلم — که درین تنگ موطن مظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول — آن برو پیش رفت واین بقبول
نزد او از سر فشار و غلو — کافران جز در عناد و عتو
ولقد جاءهم من الانباء — کذبوها و صدقوا الا سوا
نیست گفتند صدق این روشن — پیش ما ان ظن الا الظن »
هست اساطیر اولین بیقین — بلکه افکی قدیم و سحر مبین
مومنان کرده در پیمبر روی — سمعنا و اطعنا گوی
بهمه گفتهاش گرویده — حکمهایش همه بسندیده
آمنوا نقش لوح خاطرشان — عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده آتوا الزکوة سرمایه — و اقیموا الصلوة پیرایه
توسن نفس را گرفته لگام — و آتوا الصیام پاخته رام
کرده طی وادی لعل و لیت — گشته جازم بحج عزم البیت
حرکات همه موافق نقل » — سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السکون و الحرکه — کرده اخلاق نیک را ملکه

روز حشر از رسوخ آن ملکات — همه خیرات دیده و برکات

درجات بهشت و حور و قصور — شربت زنجبیل با کافور

طلح و سدر منضد و مخضود — ماء مسکوب و سایه ممدود

آن فرش و آن نمارق و اکواب — وان سرور و آن کواعب اتراب

فاکهات کثیر نا مقطوع — که نباشد ز مستحق ممنوع

وان معد کرده چیزها دگر — که نکرده گذر بقلب بشر

همچنین کل ما لنا فیها — از درکهای نار و ما فیها

همه اخلاق بوده و احوال — اثر فعل صادر از اعمال

کرده آنرا خدای عز و جل — در سرای دگر جزای عمل

بوده اینجا معانی پنهان — گشته آنجا ز جمله اعیان

بوده اینجا عرض زایل — گشته آنجا جواهر کامل

داری اینجاش سنگ ریزه گمان — یابی آنجاش لؤلؤ و مرجان

اندرین نشاه سنگ خرد و خسیس — واندر آن جوهر بزرگ نفیس

سؤال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل روا — نیست قلب حقایق اشیا

عرض آخر چه سان شود جوهر / یا معانی بدل بذات و صور
گویم این نیست از مقوله قلب / تا تو نفیش کنی بزودی سلب
بلکه چون بر حقیقت واحد / در مراتب وجود شد وارد
زو بهر مرتبه نمود آثاری / که ندارد نمود در دگری
در همه ذهنها بقول احق / عین اشیا بود نه ظل و شبح — نفس امر
لیکن اندر وجود ذهنیشان / نیست ز احکام استقلال نشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود / هست قایم بذهن اهل خرد
لیکن اندر وجود نفس الامر / نیست در ذهن کس چه زید و چه عمرو
در وجود خویشتن دایم / گاه لا قایم است و گه قایم
حکم اثبات لاقیام و قیام / ز اختلاف مراتبست و مقام
همچنین در وجود فی الاعیان / که وجودیست خارج اذهان
متعدد مواطنست و رتب / که بود زان ذهول مستغرب
آن رتب چیست حس و روح و خیال / هر یکی عالمی باستقلال
وان مواطن وجود عینی و برزخ / نشأت بهشت یا دوزخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور / چون بر اینها کند مرور و عبور

نیست پوشیده بر ذوی الافهام | که برو مختلف شود احکام
در یکی از مقوله هیآت | باشش کو واندران دگر ز ذوات
در یکی از معانی و اوصاف | که بر اعیان بود مغاص و مضاف
در دگر از شماره اعیان | که بود در مراتب امکان
بنگر اندر حقیقت هستی | کوست اهل بلندی و پستی
که چه سان در مراتب و اطوار | مختلف می نمایدش آثار
گاه تابع بود و گهی متبوع | گاه سامع شود گهی مسموع
گه کند جلوه با تبع چو صفات | گه کند بالاصالة همچو ذوات
هست یکجا بغیر خود قایم | جای دیگر بذات خود دایم
زین تغیر بفهم اهل ادب | در اضافات واقعست و نسب
پایه عز ذات از آن اعلاست | کش تو گویی فزود یا خود کاست
جاودان در مقر اجلالست | وز ازل تا ابد بیک حالست
دامن قدس او کجا شاید | کز تغیر خیال آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

یا جلی الظهور والاشراق | کیست جز تو در انفس و آفاق

لیس فی الکاینات غیرک شیء ‌ ‌ ‌ انت شمس الضحی و غیرک فیء

نی چه باشد بفارسی سایه ‌ ‌ ‌ سایه از روشنی برد مایه

سایه را در مواقع تعلیم ‌ ‌ ‌ ضوء ثانی رقم زدست حکیم

نور چون از صرافتش نازل ‌ ‌ ‌ گشت نامش نهند فی یا ظل

دو جهان سایه ایست و نور توئی ‌ ‌ ‌ سایه را مایه ظهور توئی

این و آن صورتست و معنی تو ‌ ‌ ‌ نیست موجود صورتی بی تو

پرده صورت از میان بردار ‌ ‌ ‌ پیش ازین بند صورتم مگذار

بلکه بیرون ز صورت و معنی ‌ ‌ ‌ روی بنما که طی شود دعوی

چیست دعوی توئیم من و ما ‌ ‌ ‌ رویت غیر و اعتبار سوی

حرف ما و من از دلم بتراش ‌ ‌ ‌ محو کن غیر را و جمله تو باش

خود چه غیر و کدام غیر اینجا ‌ ‌ ‌ هم ز تو سوی تست سیر اینجا

در بدایت ز تست سیر رجال ‌ ‌ ‌ در نهایت بسوی تست مآل

اول ره توئی آخر هم ‌ ‌ ‌ بلکه پیش و میان و پایان هم

اشارت الی معنی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله علی بصیرة
انا و من اتبعنی فسبحان الله و ما انا من المشرکین

شاه این راه کز سر معنی — بود ادعوا الی اللّه‌ش دعوی

یافت ادعوا جو اسناد بوی — کرد قید علی بصیره ز پی

یعنی این دعوتم نه بر عیاست — پیشم آنرا که از خدا بخداست

بل که مدعو ویست و داعی نیز — در هدی و ضلال ساعی نیز

خود ز خود خویش را بخود خواند — خود کند هرچه خواهد داند

گرنما نزا ازین نشیمن چم — خوانم از انزا اسم منتقم بر حیم

من کیم مر خدایرا سایه — اسم هادی دهد مرا مایه

کیست گمراه ظل اسم مضل — ظل بود فی الحقیقة عین مظل

گرچه ما در شمار اسمائیم — لیکن از روی ذات یکتائیم

وین و هر کس گرفته است سبق — زین من اندر شهود وحدت حق

خلق را سوی حق چنین خوانم — سر این کار را چنین دانم

دانم او را از نقص شرک پاک — نیست ممن یقول بالاشراک

جواب دیگر بر سبیل تنزل سوال لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر — که جدا نیست عین فعل و اثر

بل که چون از تکثر اعمال — اثری ماند در دل عمّال

روز محشر بقدرت قادر / در لباس صور شود ظاهر
نیست صورت بعینها معنی / ره ز صورت بسی است تا معنی
آن باین منقلب نگردد لیک / کسوتی باشدش مناسب و نیک
ملک خواب را نگر که چسان / کند اظهار در خیال کپال
بهر معنی ز جنس صور / کسوتی بس مناسب و درخور
چون شوی حرص و آز را مقهور / موش بینی ز فیق خود یا مور
چون شوی فرج و بطن را مغلوب / از خر و گاو بر تو آید کوب
دید در خواب صاحب خردی / که فم و فرج خلق مهر زدی
خواب خود را با بن سیرین گفت / ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ماه صیام قبل الفجر / گفته محرا اذان پی اجر
بانگ بی وقت تو ز اکل و جماع / گشته اهل محله را امتناع
از تو آن منع چون مقرر شد / در خیال چنین مصور شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال / که شود در تو راسخ از افعال
رو نماید بقدرت خالق / در قیامت بصورت لایق
معنی عارضی بود اینجا / صورتی جوهری شود فردا

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
که گفت لقیت ابراهیم لیلة اسری فقال یا محمد اقرا امتک
منی علیه السلام واخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء وان
غراسها سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر رواه الترمذی

یاد کن آنگه در شب اسری | با حبیب خدا خلیل خدا
گفت گوی از من ای رسول کرام | امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاک و خوش زمین بهشت | لیکن آنجا کسی که درخت نکشت
خاک او پاک و طیب افتاده | لیک هست از درختها ساده
غرس اشجار آن بسی جمیل | سبحله حمدله است بس تهلیل
هست تکبیر نیز از آن اشجار | خوش کسی کش جز این نباشد کار
عرض فاینند این کلمات | نیست شان در دوان بقا و ثبات
لیک حق از کمال خلاقی | سازد آنرا جواهر باقی
هر یکی را بصورت شجری | بنماید گرفته بار و بری
باغ جنات تحتها الانهار | سبز و خرم شود از آن اشجار

بحره

اشارت برکن سیوم از ارکان ولایت که جوعست

جون سیوم رکن از ولایت جوع　　باشد اکنون بدان کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا　　محنت و ابتلاء اهل هوا
مرد ره راست جوع راس المال　　زان کند اکتساب حسن مآل
مصطفی کفت میرود شیطان　　همچو خون در مجاری انسان
باید اندر کرسنکی زد چنک　　تا شود بر وی آن مجاری تنک
کرد کویی سینه بدین کفتار　　بعلوم تصرفش اشعار
زانکه جون معده پر شود ز طعام　　یکسر اعضا فتد در انتام
از همه سو زند ابلیس　　ره بر انسان بحیله و تلبیس
دست حکم خدای نپذیرد　　انجه نبود کرفتنی کیرد
پای را ی رود ز جهل و غروه　　بهر احل رصوب مقصد دور
باصره از دو دیدهٔ روشن　　در حریم سخط کند روزن
سامعه سوش بر دریچه کوش　　کذب و غیبت شود همه نیوش
ذایقه وایما جه جاشت جه شام　　جاشنی کیرد از حلال و حرام
لامسه بالعشی والاشراق　　شاید از ابسوده ساعد و ساق
باشد القصه در همه اندام　　فعل ابلیس را تصرف عام

آدمی را از بس فریب و فسون | در رگ وی بود رونده چو خون
چون شود معده از طعام تهی | زان لیس و تصرفش برهی
تنگ گردد همه مجاری او | شود ایمن ز حیله کاری او
معده پیرست هر یک از اعضا | جوید از شتهای خویش غذا
بود معده چو جایع و عطشان | بود آن عین سیری ایشان
باش در جوع و صوم معده دلیر | تا شود ما بقی اعضا سیر
گرسنه سر بجیب صبر و ثبات | به که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه | پوست هر آشنا و بیگانه
گرسنه پا بدامن ادبار | پشت بر خلق و روی در دیوار
به که همچون سگان کهدانی | بهر لقمه دمی بجنبانی
جوع تنویر خانهٔ دل تست | اکل تعمیر خانهٔ گل تست
خانهٔ دل گذاشتی بی نور | خانهٔ گل چه میکنی معمور

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یوجر ابن آدم فی نفقته کلها الا شیئا وضعه فی الماء و الطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق | بیرد مزد خویش یوم تلاق

مکر آن هرزه کار بی حاصل — گر کند سعی در عمارت گل

هرچه سازد در آب و خاک تلف — نایدش زان بغیر باد بکف

گر تو گویی کسی که دست رسی — یافت سازد بنای خیر بسی

خانقاه و رباط و مسجد و پل — برکه و حوض بر ممر سبل

چون بود قصدش از ریا منفک — مزد یابد بدان عمل بی شک

گویم آری ولی بوجه صحیح جواب — با تو گویم دقیقهٔ دریاب

قبله گاه توجهات همم — بر دو گونه است بر جمیع امم

یا حظوط نشیمن گل و آب — یا حظوط ریاض جنت مآب

هر که میخواهد از عمارت گل — فسحت دار و نزهت منزل

یا تفاخر میانهٔ اقران — که بنا کرد مسجد ویران

چون با خلاص همت عامل — متجاوز نشد ز عالم گل

نفقاتش در آب و گل موضوع — ماند و او زان جزا بود مقطوع

بل که در حج و عمره صوم و صلوة — چون بود بهر عاجلت نفقات

همه ماند در آب و گل رهون — ندهد اجر صانع بیچون

هر کرا از عمارت گل و آب — هست مقصود کسب قرب و ثواب

جون ز کل درگذشت نمت وی / نفقاتش همی رود درپی
نفقاتش جو قطع کرد این راه / عندکم بود گشت عند الله

اشارت الی قوله تعالی ما عندکم ینفد وما عند الله باق

کل ما کان عندکم ینفد / دائم ما عندکم الی الابد
وضع آن اندر آب وگل نبود / موضعش غیر دل و جان نبود
نشود حبه‌ای ازان ضایع / روز محشر شود باو راجع
خانهٔ تن خرابه ایست مکن / بتدا و فی الکش عمارت کن
لقمهای که مشتهای دلست / بهر این خانه مشتهای گلست
جون کفایت کند همی دو سه مشت / جند گل میکشی بگردن و پشت
گل مزن می نگویت بگزاف / گل همی زن ولی بقدر کفاف
ست جندان بس از شراب و طعام / که بطاعت توان نمود قیام
در فزایی بان سرف باشد / کی سرف مایه شرف باشد

قال رسول صلی الله علیه وسلم یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده / که بخوردن حریص افتاده
باشدش جند لقمگک کافی / که ببقای او بود وافی

قامت او از آن بماند راست / بهر طاعت بپا تواند خاست

لقمه را اوّلا مصغّر کرد / بعد از آن جمع قلتش آورد

یعنی ابن آدم لقمه بندی کار / خرد باید بقدر و کم شمار

در مذمت ایشان آنانکه همت ایشان تمام مصروف شراب و طعام

خواجه را بین که از سحر تا شام / دارد اندیشهٔ شراب و طعام

شکم از خوشدلی و خوش حالی / گاه پر میکند گهی خالی

فارغ از خلد و ایمن از دوزخ / جای او مزبله ست یا مطبخ

کار او بهر نفس پروردن / روز و شب ریدنست یا خوردن

معده فاسد ز اشتهای دروغ / میدهد بوی تیز و سینه ز آروغ

زین دو باد عفن ز طبع کثیف / داد بر باد نقد عمر شریف

بس که ز معده بر دماغش دود / روزن عقل شد برو مسدود

البطنة تذهب الفطنة

شهوت بطن کان بود بطنه / تذهب بالزکاء والفطنه

چون شود پر ز نان و آب شکم / گردد از سینه علم و دانش کم

خود چه دانش بود در آن سینه / که بود جای شهوت و کینه

ور بود دانشی ز جهل کم است　　زانکه از بهر فرج یا شکم است
دانش خویش را چو خرج کند　　بر شهوات بطن و فرج کند

كل من كان همته ما يدخل فيه فقيمته ما يخرج عنه

هر گرانبکری ز دشمن و دوست　　قیمت او بقدر همت اوست
هر گرا همت آن بود که مدام　　رود دستش در درون شراب و طعام
قیمت او اگر بیفزاید　　آن بود کز درون برون آید
چه ازین زشت تر بود بجهان　　که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان خواهی　　عقل و دین بهر این و آن کاهی
همت تو همه شکم باشد　　هر چه غیر از شکم عدم باشد

۴۹ مهمان شدن عارف معرفت شعار مر خردمند خدمت گزار را و گفتن خردمند مر عارف را که حضرت حق سبحانه این طعامها گوناگون و میوه های رنگارنگ را از برای آدمیزاد آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی اینها را برای آدمی آفریده است اما آدمی را برای اینها نیافریده است

عارفی در طریق حق پسندی　　گشت مهمان صاحب خردی

میزبان بهر خدمتش برخاست / میهمان خانه را بخوان آراست
ساخت آراسته برسم کرام / خوان و خانه بگونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ / همه پر میوه های رنگارنگ
مرد عارف تعللی می کرد / اندک اندک تناولی میکرد
دست می برد و دست می آورد / لیک کم میگرفت و کم می خورد
هر که از خوان حق غذا خواست / بر دلش خوردن غذا بارست
از اباى ابیت دارد قوت / زان ابا میکند ز لقمه لوت
میزبان پی بحال مهمان برد / راه اکرام و احترام سپرد
گفت شیخا زکوته بند آ / رو مکن نزل مستمندانرا
خوان ما را به پشت پای مزن / قرصها نی بدست خود بشکن
چون نشستی بخوان هیچ کسان / لب و دندان بنانشان برسان
ور نداری [illegible] و سفره نیاز / دست میکن بسوی میوه دراز
این همه میوه و شراب و طعام / که درین عالمست از هر باب
آفریدست حق برای شما / تا فتد یک بیک خورای شما
گفت عارف که هر چه هست بلی / بهر ما آفریده است و لیکن

خلق ما از برای اینها نیست — هستی ما فدای اینها نیست

حق چو اینها و نیک و بد کرد است — خلق ما اند برای خود کرد است

خوانده باشی و ما خلقت الجن — گشته باشی بصدق آن موقن

لام تعلیل لیعبدون را واو — یا کلون را نگر و قطع یاد

در نعم هر که روی منعم دید — بنعم التفات نپسندید

ساخت منعم بانس خود علفش — انس با او بدل شد از نعمش

قوت و قوتش ز حق گرفت مدام — گشت مستغنی از شراب و طعام

اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آیین سالک راه است — شیوه عارفان آگاه است

جوع سالک باختیار بود — جوع عارف باضطرار بود

می نماید رونده مرتاض — از مطاعم بقصد خویش اعراض

تا دلش خوی با خوشی نکند — نفسش آهنگ سرکشی نکند

راهش آخر بمقصد انجامد — چون بمقصد رسید بیارامد

مرد عارف چو یافت لذت قرب — نه باکلش فتد کشش نه بشرب

اکل و شربش چه باشد انس بحق — دائم او در حقیقت مستغرق

لقمه از خوان یطعمنی پنی / شربت از چشمه ساریسقینی

جان او در تجلی صمدی / دارد از حق تجلی ابدی

حاجت خوردن از تهی شکمیست / مر صمد را بگو تو خود چه کمیست

گر صمد را کسی کند تعریف / فهو ما لم یکن له تجویف

وصف تجویف خاص امکانست / بری او ز فیض رحمانست

گر نه رحمن کند وجود دهی / ماند از معنی وجود تهی

ذات رحمن چو هست عین وجود / خالی از خود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در شتیات نفس و آرزو طبیعت افتد علامت بعد و امارت طرد اوست از ساحت قرب

پی بمقصود کی برد سالک / تا شده نفس خویش را مالک

دل چو در نفس و وایه اوست / گشت ازان وایه پایه او پست

میخورد چیزها بهایم وار / می برد می درد سبع کردار

بر رخش باب قرب مسدودست / وز حریم حضور مطرودست

می نهد پا برون ز حد حقوق / عاشق است او بحظوظ چون معشوق

بر حقوق اختصار می‌نماید / ره بکسب حظوظ پیماید

در بیان معنی حقوق و حظوظ

هرچه باشد حیاتت بدان منوط / یا قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس دارندش / وز حقوق بدن شمارندش
هست بی آن بقای نفس محال / ترک آن زانکه کل مپسند خیال
وانچه زاید بود بدین مقدار / آرزوهای نفس بدکردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ / هرکه فرودست ازان بود محظوظ
چون حقوقی بود طعام و شراب / نور زاید ازان و صدق و صواب
فعل خیرات و ترک محظورات / واندرین فعل و ترک صبر و ثبات
ور حظوظی بود معاذالله / آید از وی نتیجهای تباه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور / ریبت و غیبت و عناد و غرور
بر حقوق اختصار کردن به / ترک حظ اختیار کردن به
سالها هرچه خواستی کردی / عمرها هرچه خواستی خوردی
چیست آخر ازان ذخیرهٔ تو / جز دل تار و نفس تیرهٔ تو
دو سه روزی لبی بدندان گیر / راه مردان وارستگان گیر
بهر نای گلو و طبل شکم / چند باشی بچنگ غصه دژم

نای خالی به است و طبل تهی | چند در نای و طبل لقمه نهی
تا تو این نای را نسازی تنگ | نشوی در جهان بلند آهنگ
تا برین طبل تازه باشد پوست | نرسد صیت تو بدشمن و دوست
پیش ازان دم اجل بگیرد نای | بزنی طبل ازین سپنج سرای
شو علم در فنا و فقر و قدم | نه بملک قدم بطبل و علم

در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و معنی گذار ان صورت پرستان

حذر از صوفیان شهر و دیار | همه نامردمند و مردم خوار
هرچه داوی بدستشان خوردند | هرچه آمد ز دستشان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نی | همچنان فکر روز مردن نی
ذکرشان صرف بهر سفره و آش | فکرشان صرف در وجود معاش
هر یکی کرده منزلی دیگر | نام آن خانقاه یا لنگر
بهر نیل امانی و شهوات | کرده میل اوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده | ظرفهای نکو پراکنده
دیگدان کنده دیگ بنهاده | کرده آلات طبخ آماده
چشم بر در که کیست کزده و شهر | یافته از طریق مردان بهر

تا نشیند بعدر شیخ زمن	گوشت یا آرد آورد و دو سه من
سر ابنان لاف بگشاید	بر حریفان گزاف بنماید
لحنه بس مهمل و قلاشش	تا بانگه که بخت کرد و آش
هر کز اسباب آش نادیده	نگشوده بر آشنا دیده
بهر آش است آشنایی او	زآتش و یک روشنایی او
هر کجا مفسدی مجالی یافت	کا مردی را ز شهر بر تافت
گرد یاد حضور درویشان	که سرم خاک مقدم ایشان
سفره پر نان و فوطه پر خرما	کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا بمنزل وی	امردک هم دوان دوان از پی
سر درون زد که السلام علیک	لیتنی وا یا اعیش لدیک
شیخ بر جست در جواب سلام	گو علیک السلام و الاکرام
در سر آو بخشد هر دو دغل	بتمنای دست بوس و بغل
امردک نیز پیش شیخ دوید	روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی	بوسه بر زدش به پیشانی
بعد از آن شیخ جای خود بنشست	پرسش حال و کار در پیوست

کارتان چیست حالتان چونست | اهل و مال و عیالتان چونست
یک بیک را جواب نیک شنید | رو دران شخص کرد و زو پرسید
کاین پسر شود ترا ز فرزند | یا نه شاگرد تست و خویشاوند
گفت ازین هر سه نیست هیچکدام | لیک با ماش نسبتی است تمام
نسبتی دور دور کرد بیان | که ازان سر کار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

سایلی گفت با کسی بعجب | با فلانت چه نسبتست و نسب
گفت او هست ترک و من تازیک | لیک دارم خویشی نزدیک
دارد او پر درختها باغی | هر یکی کرده آشیان زاغی
هر که آن زاغ می کشد آوا | آید آوای او بدین ما وا
تا مرا جای بودن این جاواست | گوش من بر صدای آن آواست

تتمهٔ سخن

چون یکی لحظه گفت وگو کردند | هر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیش نشست | برد اول بنان و حلوا دست
پاره خورد و دو پاره بگذاشت | پاره بهر خاپان برداشت

نقل و خوابت بود سره کرا — نام زد واز برای شب چره کرد

بهر اہل فتوح فاتحه خواند — وز پی فاتحه معارف راند

گاه تفسیر گفت و گاه حدیث — گاه تسویلهای دیو خبیث

یک زمان از سخن نیارامید — تا بنقل مشایخ انجامید

گاهی از شیخ خویش راند سخن — گاهی از شیخ شیخ پیر کهن

از کرامات آن دقایق راند — وز مقامات این حقایق خواند

سخنان گفت جمله نخته و نغز — لیک از پوست بی بر و بی مغز

چون تو باشی ز ذوق و حال تهی — ذوق و حال کسان چه شرح دهی

خواجه را هیچ نی ز سود و زیان — که فلان داشت این و بهمان آن

حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولیی در ده — نیست چیزی ز نان گندم به

گفت هرگز تو خورده‌ ای بابا — گفت من خود نخورده‌ام اما

بود جدی مرا کهن سالی — یافته از زمانه اقبالی

دیده بود او کسی حوالی شهر — که گرفتی ز نان گندم بهر

تتمهٔ سخن

بسخن شیخ روز را کند راند — بحیل چاشت را بشام رساند
زان حوایج که نقد کیفیت — بود زاینده کان پیشینه
حاضر آورد دیگ و کاسه طعام — داشت محسوب در وظیفه تمام
چون شد آن آش و ماش خورده بوان — برگرفتند کاسها ز میان
نقلها از ذخیره پیش کشیده — نقل میگفت و نقلکی میچید
چون ز شب در گذشت یکدو سه پاس — گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس
جانب خوابگه قدم برداشت — بره و گرگ را بهم بگذاشت
گرگ پیچید گرسنه بره زبون — چون بماند سلامت از وی چون
شیخ در خواب پیدار و مفسدک پیدار — شیخ بیکار و مفسدک در کار
ساخت اندر پناه لنگر شیخ خویش — کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر زنی طعن این بران غر زن — هم تو خوانده که ان بعض الظن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر — صدق بعض الظنون بود ظاهر
این نه صوفی گری و آزادیست — بل که گیدی گری و قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار — میکنم زان گناه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق — کاین اسامی برو کنند اطلاق

لقب و اسم پادشاهی چند — حیف باشد برین دغا هی چند
بلکه زانکش اینچنین کارست — حرف را ننگ و لفظ را عارست
کاش او را نمونه بودی — که من ازانخلق بنمودیی
تا بتمثیل شرح سیرت وی — کردمی همچو آن عرب دررَی

حکایت بر سبیل تمثیل

عربی را که بود پا کن بر — جانب ری فتاد رای سفر
دیدش پیش دکانچه طباخ — چرب رودی نغیز زد گستاخ
بتعجب که یا عجم ماذا — خُذ فلوسا و اَعطِنی هذا
فلس از وستد و بجای نهاد — یک بدستی ازان بدستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت — گرد بازار و شهر و کوی گشت
ناگهانش میان شهر و غلو — چرب رود از بغل فتاد فرو
چون زنانش نداشت مسکین بهر — که سراغش کند ز مردم شهر
بغل از وی تهی و کیسه ز وانگ — خرزه بر کف نهاد و بر زد بانگ
اَیُّها المسلمون ببلدهٔ ری — هل وجدتُم بمثل هذا شیئ

در بیان سهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدالست

خواب مرگ و حیات بیداریست / صبح مرگ از حیات بیزاریست

میگریزی ز زخم نشتر مرگ / چه کنی روی در برابر مرگ

خواب دزدیست زندگانی کاه / نقد خود را ز دزد دار نگاه

شغلی روشنست بر که و مه / که سپردن بدزد کالا به

مگر این دزد از آن بود بالا / که سپردن توان باو کالا

باشد ای کرده رو براه طلب / نیم عمر تو روز و نیمی شب

شب تو چون همه گذشت بخواب / عمر تو نیمه شد بوقت حساب

گر تو خواهی دراز گردد روز / چیزی از شب بدزد و بروی دوز

فی المثل گر شود ز عمر تو کم / روزی افتی میان غصه و غم

صد شب از عمر خویش گم گردی / غم آن از غرور کم خوردی

قصد شبگیر کن که بی شبگیر / نیست این راه انقطاع پذیر

شب روان از ره بریدن شب / گر چه باشد هزار گونه تعب

چون بمنزل شتر بخوابانند / آن زمان مدح شب روی خوانند

ایها السایرون کل رواح / یحمدون السری لدی الاصباح

اشارة الی قولهم عند الصباح یحمد القوم السری

روش سالکان که معنویست — گاه ایمان بغیب شب رویست

ظلمات عجب گرفته تمام — ز یمین و یسار و خلف و امام

با وجود هزار راه نمایی — باشد اندر فزای و محنت زای

بامدادان که سر زند ز زمین — پرتو انکشاف صبح یقین

برود از میانه ظلمت شب — اشرقت ارضهم بنور الرب

شب روی را شوند قدرشناس — بگشایند لب بشکر و سپاس

ترک پندار ما و من گویند — حمد من اذهب الحزن گویند

هرچه جز حق همه غمست و حزن — چه پدر او دکان چه بچه و زن

بر تو باشد ز هر یک اندوهی — که تحمل نیاورد کوهی

لیک چون نفحه ز حق گذرد — گرچه غم کوهها بود ببرد

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

ان بعد منزل البرکات — فی احایین دهرکم نفحات

متعرض شوید آنها را — قابل آن کنید جانها را

ای بسا نفخه کامد و تو بخواب — بر مشامت زد و تو مست خراب

بود بد بوی گل نسیم سحر — لیک از آن مرد خفته را چه خبر

نفحه آمد ز حق پی در پی نفحی — نفحه آمد و باغ بگرفت نفحی
نفحه آمد نصیب بیداران — نفحه آمد طبیب بیماران
آنکه بیدار نی نیافت نصیب — وانکه بیمار نی نخواست طبیب
ای خدا نفحهٔ کرامت دار — که شوم از شمیم آن بیدار
باز بفرست نفحهٔ دیگر — که به بیداریم بود در خور
بعد از آن نفحه که سنی کن — بروم بوی کشان سوی گلشن
گلشنی بود او کزان بود العرض — جنة عرضها السمات والارض

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی وجنة عرضها السموات والارض

اصل جنات جنة الذات است — عرضها الارض والسموات است
ارض چه بود حقایق اعیان — مستقر در نشیمن امکان
آسمان چه صفات با اسما — متاثر ز حکم شان اشیا
بود اعیان با سرها و صفات — مندمج در نخست رتبهٔ ذات
وحدت صرف و پس ساذج — بود و اینها همه در و مدرج
امتیازی و اختلافی نه — اتفاقی و ائتلافی نه
ذات خود را چو کرد بر خود عرض — عرض شد این آسمان شد وان ارض

هم در آمد بکسوت اسما / هم بر آمد بصورت اشیا

لیک در علم خویش نی در عین / بود در علم مندرج کونین

بار دیگر چو عرض کرد آغاز / کرد ارض و سما دیگر باز

ارض شد ملک و آسمان ملکوت / سرد و در تحت سطوت جبروت

شد چو بار نخست در دو مبین / عرض او عین آسمان و زمین

هر چه در غیب ذات باطن بود / در شهادت ظهور کرد و نمود

آنچه در وی تجرد و تأثیر / گشت ظاهر شد آسمان اثیر

آسمانی ولیک روحانی / نه هیولانی و نه جسمانی

وانچه آمد مخالف ارواح / ارض اجساد با شد و اشباح

طبقاتست آن زمین و ازان / ها شد انطباق آسمان جهان

ذات حق را گنجت آیین است / عرضها الارض والسما اینست

چون عیان شد ز غیب قدس قدم / عرضش این سرد و شد نه بیش و کم

در بیان معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

گفت خیر الوری علیه سلام / انما الناس هجع و نیام

فاذا جاءهم و ان کرهوا / سکرة الموت بعدها انتبهوا

آدمی زاده در مبادی حال / بی نفس و هوا رود همه سال
غیر تن پروری ندارد خوی / سوی دانش وری ندارد روی
خواب غفلت گرفته چشم دلش / نگذشته نظر ز آب و گلش
بی بهره ز فطنا وانی / جز بلذات جسم و جسمانی
لذت او در آن بود محصور / همت او بر آن بود مقصور
غرض او بود ز جنبش و کسب / اکتساب مراد نفس نجب
حرکاتش بود هوا و هوس / نزند بی هوای نفس نفس
سکناتش برای نفس تمام / خود نگیرد بغیر نفس آرام
عقل و روح و قوا و ارکان را / جمله اقطاع کرده شیطان را
گشته هر یک بشغل دیگر بند / که نیارد گسست از آن پیوند
هر چه با او همی کند شیطان / نیست از وی تخلف امکان
در کفش مانده سخت مضطر و خوار / همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در ده مقام بیوه زنی / تازه رویی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالا مال / یک دو خم روغنش چو آب زلال

روزی افتاد حاجتش که بشهر   برود آن وزن بهاش گیرد بهر
کرد ازان پر دو خیک و برجست   جست بالا و در میانه نشست
مرد وار از گزیده راه آزاد   خر سواره بشهر روی نهاد
چون زده دور گشت مقداری   آمد از ره پدید عیاری
پیش راهش گرفت کی خواهر   بل که خورشید و ماه در چادر
از کجا میرسی چه داری بار   و اندرین شهر با که داری کار
گفت با کس بشهر کارم نیست   رفتن از ده جز اضطرارم نیست
بار من روغنست و می کوشم   کیش رسانم بشهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من   میروم سوی ده پی روغن
تا همین جا بهاش بشمارم   تو بده من بشهر روی آرم
زن فرو جست و بار خویش گشاد   خیکها سر دو پیش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهان بدرید   روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دار نگاه   تا یکی دیگر گشایم راه
زود بگشاد خیک دیگر سر   داد بیچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخیک شد بسته   دست بردش به بند آهسته

گرد بیرون ز پای شلوارش / بست کالای خویش در بارش

زن بیچاره چون بدفع فساد / نتوانست دست خویش گشاد

زانکه گر شوی جنگ می‌انگیخت / چنگ روغن بخاک ره میریخت

بضرورت بکار تن در داد / نام و ناموس را بگوشه نهاد

گر ز روغن فراغتش بودی / دامن عصمتش نیالودی

بگسستی ز چنگ چنگ و چنگ / کار را بر حریف کردی تنگ

ای بسا کس که لاف مردی زد / دم ز این ره نوردی زد

همچو آن زن باین و آن شد بند / خویش را زیر حکم دیو فکند

زیر فرمان دیو شد ساکن / شد فضیحت از آن سکون لیکن

غفلتش بست دیده ادراک / که ندارد از آن فضیحت باک

روز آخر که مرگ مردم خوار / کند از خواب غفلتش بیدار

شود از کار و بار خویش آگاه / که برو مکر دیو چون زد راه

یادش آید که در جوار خدای / بارها زد بجرم و عصیان رای

فعلهای قبیح از و صادر / گشت و حق بود حاضر و ناظر

یادش آید که در فلان ساعت / دیو چون زد برو ره طاعت

رخ ز فرمان گذاری حق بتافت — سوی کید و فریب دیو شتافت

هرچه در شصت سال یا هفتاد — گرد از شر و خیر پیش افتاد

یک بیک پیش چشم او دارند — آشکارا بروی او آرند

بگذراند ز گنبد والا — بانگ یا حسرتا و واویلا

حسرت از جان او برآرد دود — وان زمان حسرتش ندارد سود

بس که ریزد ز دیده اشک ندم — غرق گردد ز فرق تا بقدم

واب چشمش شود در آن شیون — آتشش را بجا صیت روغن

کاش این گریه پیش ازین کردی — غم این کار پیش ازین خوردی

وادی از جویبار دیده بنی — کشتیی از نامهٔ سیه برقی

نم چه سود این زمان که کشت امل — خشک گشت از تف سموم اجل

گریه روزی که بود فایده‌مند — از جهالت بخنده شد خرسند

چون زمان نشاط و خنده رسید — آتش از چشم و خون از دل چکید

حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت — او ز بس خنده همچو غنچه شکفت

جوی چشمش نشد ترشح جوی — هرگز از چشمه بیار فلیبکوا

لاجرم روز ضحک و استبشار — خون فشاند ز دیده خونبار

همه ضاحک ز عیش و مستبشر — او ز رنج و عنا عبوس و کدر

تنبیه للغافلین و ایقاظ للنائمین

ای بمهد بدن چو طفل صغیر — مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش از آن کت اجل کند بیدار — گر نه مردی ز خواب سر بردار
چون در مدح عاشقان سفتند — تتجافی جنوبهم گفتند
چه نهی تن به بستر و بالشت — سر بر آور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آئین — سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست — خفته در خوابگاه عشق پرست
پیش عارف که ره بحق برده — زنده حقست غیر حق مرده
زنده جاودان ترا بر سر — مردگان را چه میکشی در بر
حی قیوم پیش تو قایم — تو گرفتار مردگان دایم
چشم بر چشم تو خبیر و بصیر — چشمت از مردگان نتیجه گیر
چند باشی درین معامله گرم — شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبهٔ ز ایمانست — بی حیایی دلیل طغیانست
هر که موقن بود بآنکه خدای — حاضر و ناظرست در همه جای

در و دیوار و حاجب و بواب / نیست بر دیدن خدای حجاب
در پس پرده های تو بر تو / که تواند مخالفت با او
هر که داند کز اوج قبه عرش / تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک پرست و از ارواح / مطلع بر هیاکل و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام / بر امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر / که نهانند در میان بشر
گرن با هر بلندی و پستی / پیش ایشان بود کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند / لیکن افشای آن نمیخواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت / دست بردن بفعل ناخوش و زشت
هر که داند که مومن آگاه / متفرس بود بنور الله
خواند از لوحهای جبهه عیان / هر چه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور / کرده پنهان هزار فسق و فجور
بدر اید ز خانه وقت صباح / پر تبسم برسم اهل صلاح
تحفش آنکه دوش پاسین / دیده ام این خواب آنچ واقعه این
با نبی یا ولی شدم همدم / ساخته دربار خود مرا محرم

که فلان میر یا فلان دستور ‌ ‌ ‌ یا فلان صدر افتخار صدور

خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست ‌ ‌ ‌ نام او ثبت در جریدهٔ ماست

دولت او مدام خواهد بود ‌ ‌ ‌ جاه او مستدام خواهد بود

سازدش گردش سنین و شهور ‌ ‌ ‌ بر اعادی مظفر و منصور

بالقصه آن خوش آمد باف ‌ ‌ ‌ صد از اینها زند و بود گزاف

بر قد هر کسی مناسب او ‌ ‌ ‌ که بود لایق و مناصب او

طرفه تر آنکه این تنک خردان ‌ ‌ ‌ گروند از کمال حرص بدان

هر چه بر امتداد جاه و جلال ‌ ‌ ‌ باشد از نوم و یقظهٔ او دال

یک یک را کنند ازو باور ‌ ‌ ‌ نپسندند کان شود دیگر

طبع ایشان بر آن بود مجبول ‌ ‌ ‌ که کند هر چه خیر اوست قبول

هر خوش آمد که گویدش به دروغ ‌ ‌ ‌ گیردش از آن نفس دروغ فروغ

گر چه باشد همه خطا و غلط ‌ ‌ ‌ نکند رد آن به هیچ نمط

کند از غایت بصدق گوینده ‌ ‌ ‌ همچو آن پیاده مرد خرنده

آواز ها

قصهٔ روستایی که دراز گوش پیر لنگ پشت ریش

به بازار خر فروشان برد و دلال فریاد بر داشت

کو که میخرد خری جوان روان تندرست رونمایی

چون آن بشنید باور داشت و ز فروختن پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دور ترک | داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرکی پیر و سست و لاغر و لنگ | که نرفتی دو روز یک فرسنگ
بس که از روزگار دیده دروش | نی دم او بجای مانده نه گوش
سرگز از ضرب او بنا سودی | راه را جز بگز نه پیمودی
بود دایم ز زخم مرد پلیم | سرخ کیمخت او بزنگ ادیم
گر رسیدی بجوی باریک | همه عالم بر و شدی تاریک
ور شدی راه سم بولش گل | بود از آن گل گذشتنش مشکل
روزی آن ساده سوی شهرش برد | بحریفان خرفروش سپرد
یکی از جمع خرفروشانه | بهر آن کار ریش زد شانه
بانگ میزد که کیست در بازار | که خرد بهر خود خری رهوار
خر مگو استر جوان و روان | سخت در راه و تند در میدان
جهد از جای اگر رسد چشل | سایهٔ تازیانه اش بکفل
بل که بر سایه اش گر آید نیش | کامها بگذرد ز سایه خویش

پیش مسجد همچو با و جای بجای / میرود همچو آب در گل و لای
هست جوی بزرگ و نهر عظیم / پیش او گم ز جدول تقویم
خلق از آن گفت و گوی بخندید / لیکن آن ساده مرد چون بشنید
سر فرا گوش خرفروش آورد / کای ببازار خرفروشان فرد
اگر این قصه راست میگویی / راه این عرصه راست می پویی
سخنی گویمت بمن کن گوش / بمنش باز ده بکس مفروش
دیر شد کاین چنین ستوده الاغ / که تو گویی کنم بشهر چراغ
ای عجب کان خود آن من بودست / روز و شب زیر ران من بودست
یار در خانه او بگرد جهان / من طلبکارش آشکار و نهان
پاسخش داد کای سلیم القلب / کرده دهر از تو فهم و دانش سلب
بل که هرگز ترا نبودست آن / گر تو گم کسی ربودست آن
سالها شد که راکب اویی / قصهٔ او ز من چه میجویی
بگزافی که بر زبان دو سه بار / راندم از بهر گرمی بازار
در صفتها این متاع سقط / از جهالت چه اوستی غلط
خواجه را بین که عمرها دارد / بوده در حرص و بخل و خست از

غیر جمع درم نورزیده / گرد کسب کرم نگردیده
گر کنندش ز کام سی دندان / به از آن کز دهانش یک لب نان
گر کنندش ز پنجه پنج انگشت / نه پدجه برون از مشت
ور درم واری از کفش ببرند / به که دیناری از کفش ببرند
چون نهد پا در آفتاب به پیش / گیرد از ترس پشت سایهٔ خویش
نکسی کافتدش بکاسه درون / تا نگیده نیفکند بیرون
کرده بر خاطر مبرّد خوش / نحو را چون کسائی و اخفش
صرف دینار و درهم مجموع / پیش او هست مطلقا ممنوع
بس که بیدار و شش ز کسر نگاه / نیست کس را بکسری از وی راه
حرف را چون ندیده حرفهٔ خویش / حرفه از نحو ساخت حرفهٔ خویش
با چنین سیرت ار کند بشل / مدح او طامعی خسیس و دغل
کای چو حاتم بجود گشته سمر / پیش تو صد چو معن بسته کمر
چیست جود و کف تو در عالم / طعن معن است و ماتم حاتم
ذکر حاتم بعهد تو تا کی / شد ز نام تو نامهٔ او طی
پیش تو یاد معن بی معنیست / هر گدایی ز جود تو معنیست

زابلهی گوش سوی او دارد / گفته‌اش جمله راست پندارد

زاغ عجب اندر آشیان دماغ / نهدش بیضه زان فسانه ولاغ

از خیالش زند نهالی پر / کش بود کبر برگ و نخوت بر

هرگز آن ابله سفه پیشه / نکند در دل خود اندیشه

کانچه گفت آن منافق طامع / نیست قطعا مطابق واقع

همه کذبست و افترا و نفاق / ندهد بوی از وفا و وفاق

نخوت آرد ز جانب ممدوح / که کند چند با بهار فتوح

زور و بهتان ز جانب مادح / که بود در کمال دین قادح

باشد القصه هر دو را مشئوم / زان بشرع هدی بود مذموم

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم احثوا التراب في وجوه المداحين كذا في صحيح مسلم رحمه الله وفيه ايضا مدح رجل رجلا عند النبي صلى الله عليه وسلم قال صلى الله عليه وسلم ويحك قطعت عنق اخيك

گوش بر مدح مدح گو منه / بلکه احث التراب في وجهه

مدح گویی تو در برابر تو / خاک ادبار ریخت بر سر تو

هرچه بر تو ز نفس شور انگیز ... ریخت بردار و بر رخ او ریز

پیش خیر البشر نکو سیری ... کرد روزی ستایش دگری

گفت ویحک قطعت عنق اخیک ... ساختی روز روشنش تاریک

مدحت یار خویش بگزیدی ... گردن یار خویش ببریدی

گرچه کردی بلند مقدارش ... کشتی از تیغ عجب و پندارش

خانهٔ قدسی که جسم خاک ویست ... عجب و پندار وی هلاک ویست

باشد او را درین سپنج ویست [سرای] ... زندگانی و زندگی بخدای

از خدا چون بخود شود محجوب ... صدمت مرگ بر وی آرد کوب

ظاهر اگرچه زنده اش خوانی ... باطنا مرده است تا دانی

انما الناس کلهم موتی ... نیست جز اهل علم مستثنی

لیک علمی که باشدت قاید ... که بدان سوی حق شوی عاید

پرده از دیده تو بردارد ... جز حقیقت به پیش دیده نگذارد

بردت زین حیات حس امید ... زنده سازدت بحق جاوید

نایدت پیش چشم ذوق و شهود ... غیر حق قدیم و حی ودود

همه را ظل ذات او بینی ... جلوه گاه صفات او بینی

چون بذات و صفات خود نگری / بی آن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح / به بیان بدیع و لفظ فصیح
گرچه آفت بر تو زو نمی شود واقع / دانی انرا از حق بحق راجع
نخوت و کبر بر تو ره نزند / آفت عجب گرد تو نتند
در تو هم لب بنطق بگشایی / که کسی را بمدح بستایی
مدح تو حمد حق بود یکسر / لیک ظاهر بصورت مظهر
نبود باعث تو حرص و طمع / از پی دفع جوع و جذب شبع
بر چنین مادح و چنان ممدوح / گشت ازین مدح فتح باب فتوح
همچو مدح ابو فراس شهیر / بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین / بود اعنی علی سلیل حسین

هشام بن عبد الملک در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام طایفان میسرش نشد بجانبی بنشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی رضی الله تعالی عنهم حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود و چون

بحجر الاسود رسید همه مومنان یک جانب شدند تا تقبیل
حجر الاسود کرد از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید
که این چه کس است هشام گفت نمی‌شناسم از ترس آنکه مبادا
اهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من
شناسمش و در جواب سایل قصیده انشا کرد چند بیت که
پیش ازین در تعریف و مدح امام زین العابدین رضی الله عنه

پور عبدالملک بنام هشام — در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم — لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست — بهر نظاره گوشه بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی — زین عباد بن حسین علی
در کسای بها و حلهٔ نور — بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف — در صف خلق می‌فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر — گشت خالی ز خلق راه گذر
شامیی کرد از هشام سوال — کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت در ان تعلل کرد — وز شناسائیش تجاهل کرد

گفت نشناسمش ندانم کیست   مدنی یا یمانی و مکی است
بوفراس آن سخنور نادر   بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می‌شناسمش نیکو   زو چه پرسی بسوی من کن رو
آن کس است این که مکه و بطحا   زمزم و بوقبیس و خیف و منا
حرم و حل و بیت و رکن و حطیم   ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعی صفا حجر عرفات   طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یک آمد بقدر او عارف   بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست   زهره شاخ دوحهٔ زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار   لالهٔ راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش   رود از فخر بر زبان قریش
که بدین سرور ستوده شیم   بنهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزتست منزل او   حامل دولتست محمل او
از چنین عز و دولت ظاهر   هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را بمسند تمکین   خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی وی فروغ هدی   فایح از خوی او شمیم وفا

طلعتش آفتاب روز افروز / روشنایی فزای و ظلمت سوز

جد او مصدر هدایت حق / از جهان مصدری شده مشتق

ز حیا بایدش ببندد دیده / که گشاید بروی کس دیده

خلق از وی نیز دیده خوابانند / کز مهابت نگاه نتوانند

نیست بی سبقت تبسم او / خلق را طاقت تکلم او

در عرب در عجم بود مشهور / کو بدانش مغفل مغرور

همه عالم گرفت پرتو خور / گر ضرری ندید از آن چه ضرر

شد بلند آفتاب بر افلاک / بوم از آن گر نیافت بهره چه باک

بر نکو سیرتان و بدکاران / دست او ابر موهبت باران

فیض آن ابر بر همه عالم / گر بریزد نی نگردد کم

هست از آن معشر طیبه آیین / که گذشتند ز اوج علیین

حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان نشان کفر و نفاق

قربشان پایه علو و جلال / بعدشان مایه عتو و ضلال

گر شمارند اهل تقوی را / طالبان رضای مولی را

اندر آن قوم مقتدا باشند / و اندر آن خیل پیشوا باشند

گر بپرسد ز آسمان بالفرض … سایلی من خیار اهل الارض
بزبان کواکب والنجم … هیچ لفظی نیاید الا هم
هم غیوث الذی اذا وهبوا … هم لیوث الثری اذا نهبوا
ذکرشان سابق است در افواه … بر همه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه را رواج فزای … نام ایشانست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق … باشد از یمن نامشان رونق

تمام شدن انشای قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله تعالی عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی

چون هشام این قصیدهٔ غرّا … که فرزدق همی نمود انشا
کرد از آغاز تا بآخر گوش … خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق … همچو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت در چشم شامیان خوارش … حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی … راست کردار و راست دین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی … جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست بین که شد بدل … از حسد چشم او و شد احول

انکه احول بود ز اول کار — چون شود حالش از حسد هشدار

آفت دیده حسد را مدست — رمد دیده خود چه دست

از حسد دیده خود شد کور — وز رمد دیده حسد بی نور

جان حاسد ز داغ غم فرسود — وز غم آنچه بود خاطر محسود

دایما از طبیعت فاسد — معترض بر خدا بود حاسد

که فلان را بمال بنال چرا — مر فلان را ز اسپ ده نه مرا

گر بدانم بیکند خوش دل — کاش از و نیز سازدش زایل

حبط المرء یا کل الحسنات — وان اعتقاد کبها سنوات

نکشد از سر شرر هیزم — آن ضرر کز حسد کشد مردم

این حسد خاصه کاهل نفس و هوا — می برند از گزیدگان خدا

جای ایشان مقر قرب و صال — جای آنان جحیم بعد و نکال

آسمان به سمی دهد پرتو — بر زمین سگ همی زند عوعو

ز آسمان سنگ همی درخشد فاش — بر زمین کور پیشه د خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من

اشعار بسیار گفته بودم و مدایح در وی آورده این ابیات
بهر کفایت بعضی از آنها که هم برای خدای عز و جل
و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه و سلم

قصه مدح بو فراس رشید / چون بدان شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکو گفتار / کرد حالی روان ده و دو هزار
بو فراس آن درم نکرد قبول / گفت مقصود من خدا و رسول
بود از آن مدح نی نوال عطا / زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای هر سخنی / کرده ام صرف در مدیح وصی
تا فتم سوی این مدیح عنان / بهر کفارت خیان سخنان
قلته خالصا لوجه الله / لا لان استفیض با عطاه
قال زین العباد و العباد / ما نؤدیه عوض لا نرتاد
زانکه ما اهل بیت احسانیم / هر چه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر نشیب و فراز / قطره از ما بجا نگردد باز
آفتابیم بر سپهر علا / نفتد عکس ما و گر سوی ما
چون فرزدق بآن وفا و کرم / گشت بینا قبول کرد درم

از برای خدای بود و رسول / هر چه آمد از او چه رد چه قبول

بود از آن مرد و قصدش الحق حق / میکنم من هم از فرزدق دق

رشحهٔ از آن سحاب لطف و نوال / گر رسیدش از آن خجسته مآل

زان حریم اگر رسد حرفی / بدهم از دولت ابد طرفی

صادق از مشایخ حرمین / چون شنید آن نشد دو رازشین

گفت نیل مراضی حق را / بس بود این عمل فرزدق را

گر جزایش ز دفتر حسنات / بر نیاید نجات یافت نجات

مستعد شد رضای رحمن را / مستحق شد ریاض رضوان را

زانکه نزدیک حاکم جایز / کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول الله علیه وسلم در حقیقت مدح مادح است بمحبت و مناسبت با ایشان

مادح اهل بیت در معنی / مدحت خویشتن کند یعنی

مومنم موقنم ای حق شناس / وز خدایم بود امید و هراس

از کجیها در اعتقادم راست پاک / نیست از طعن کج نهادم باک

دوستدار رسول و آل ویم / دشمن خصم بد خصال ویم

جوهر من ز کان ایشانست | ریخت من از دکان ایشانست
همچو سلمان شدم ز اهل البیت | گشت روشن چراغ من زان بیت
انا مولی لهم و مولی القوم | کان منهم ولا اخاف اللوم
مست عشقند عاشقان دایم | لا یخافون لومة اللایم
چون بود عشق صادقان درهم | کی ز کید مخالفان ترسم
این نه رفض است محض ایمانست | رسم معروف اهل عرفانست
رفض اگر هست حب آل نبی | رفض فرض است بر ذکی و غبی

قال الشافعی رضی الله عنه لو کان رفضا حب آل محمد
فلیشهد الثقلان انی رافضی

شافعی آنکه سنت نبوی | ز اجتهاد و قویم اوست قوی
بزبان فصیح و لفظ متین | گفت در طی شعر سحر آیین
گر بود رفض حب آل رسول | یا تولا بخاندان بتول
گو گوا باش آدمی و پری | که شدم من بحیز رفض بری
کیش من رفض و دین من رفضست | ربع من رفض و ما بقی حفص است

در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطهٔ بغض اصحاب رسول

نسبت صلی الله علیه وسلم نه بواسطهٔ حب اهل البیت رضوان الله علیهم اجمعین

رفض نی بد ز حب آل عباست　　بدی آن ز بغض اهل وفاست
بعض آنان که مقتدا بودند　　سابقان ره هدی بودند
از وطنها مهاجرت کردند　　بر الهها مصابرت کردند
پایهٔ دین بلند از ایشان شد　　کار شرع ارجمند از ایشان شد
با نبی در شداید و اهوال　　بذل ارواح کرده و اموال
در سفر هم رکاب او بوده　　در حضر هم خطاب او بوده
همه آثار وحی دیده ازو　　همه اسرار دین شنیده ازو
رضی الله عنهم از سوی حق　　بهر ایشان بشارت مطلق
و رضوا عنه منصب ایشان　　برتری از همه رضاکیشان
چون همه مرضی خداوندند　　چه غم ار عمرو زید نپسندند
هر که باشد پسند خالق پاک　　گر نباشد پسند خلق چه باک
لعن کز رافضی شود واقع　　شود آن لعن هم بدو راجع
قدر اصحاب بوده زان برتر　　که ز طعن چنان شود دیگر
ذروهٔ عرش ازان بود بالا　　که بنیش خران رسد آنجا

هرکه بر روی مه فشاند تف — باد و مه در چراغ انجم پف
روی خود را ز تف بیالاید — و ز پف انفاس خویش فرساید
ور نه بر آسمان مه و انجم — فارغند از تف و پف مردم

در مذمت آنان که صحابهٔ کرام را رضی الله عنهم مذمت میکنند
و بیان آنکه مذمت جاهل در حقیقت مدحست و مدحت او مذمت

هرکرا رفض خلق شد خلق است — نه خلق بل که ننگ ما خلق است
چه بتر زانکه ابلهی ز عوام — لب گشاید بسب صحب کرام
چه بتر زانکه جاهلی سفه — گوید اندر حق صحی به تبه
آنکه باشد مدیحش از ذم کم — چون بود گر برآرد از ذم دم
و انکه باشد دعاش نفرین بوی — چون بود گر کند بنفرین روی
مدح جاهل بصورت ار مدحست — ور چه قدحش بود بظاهر قدح
لیک باشد ز روی معنی مدح — زانکه مدح از مناسبت خیزد
جنس در مدح جنس آویزد — گر بمعنی نظر کنی قدحست
نقص باشد ز مرد صاحب دل — که بود هم طویلهٔ جاهل
قدح کردن ز جنی و انسی — هست برهان بعد و ناجنسی

دور بود از شیوهٔ جمال | از سمات فضیلت و کمال
مدحت رافضی باین دو علی | دایما بر علی و آل علی
عذر آن کرده ام بیان زین مثال | رو بدانجا کشای شکل خویش

در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم
الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا

یعنی انما یرید الله | آن بود پیش عارف آگاه
که خدا را ز لوث رجس و فساد | هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست پوشیده بر اولوالافهام | که بود رجس بدترین آثام
چون بود رجس زلت و عصیان | نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند | وز عقوبات آخرت دورند
از که چون بریت و نیتشان | نتوان بهر آن مذمتشان
از معاصی نیند ارشان معصوم | وز ذمایم سپاز شان مذموم
از یکی گر جریمه واقع شد | کس نهفتن بشرع نتوانی
بر وی احکام شرع اجرا کن | وانچه مشروع نیست تبرا کن
بطبیعت مکن در آن مدخل | دین خود را مکن بدان مختل

ور شود با یکی ز صحب نبی / در مقام جفا و بی ادبی
زان حکایت بلطف منعش کن / با وی از شرع حکم گوی سخن
لب بگفتار ناسزا مگشای / ناسزا را بناسزا مردای
بتعصب مگوی دشنامش / جز بحسن ادب مبر نامش
چه عجب گر دوی آن کلام فضول / در گذارند بهر روح رسول
تو هوا خواه شوی بآن هذیان / که ترا یافت بر زبان جو مان
اهل بیت طهارتند اینها / نور چشم بجار شد اینها
اختر برج شرع و ایمانند / گوهر درج صدق و اجلالند
بهره مندند از نبی بنیه / کالولد گفته اند سر ابیه
همه جزوند زان چراغ اصل / هست در جزو شمته از کل
آمد آن شمه مایه تاثیر / جزو همچون مس است وان اکسیر
چون ز اکسیر رو نماید اثر / مس اگر گو هماست گردد زر
گشته ز اکسیر زر ناب این مس / گرچه مس می نماید اندر حس
پیش حس مس و پیش عقل زرست / پیش آن سنگ و پیش این گهرست
کم از حس زر و گهر دارد / که اغالیط حس ندارد حد

گر زر ناب از پس الاید قیمت زر از آن نفرساید
رنگ مس نیست بر رخ زر غش بهر بیگانگان بود روکش
آن بود غش که زرگر قلاب مس نماید بصورت زر ناب
تا بدان از سبیلی فریب خورد گیرد آن مس قلب و زر شمرد

در مذمت آن طایفه شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند صلی الله علیه و آله وسلم و حال آنکه نباشند قال صلی الله علیه وسلم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب والخارج عنا بغیر سبب

همچو این جاهلان جاه طلب که غلو کرده در غلو نسب
پدر و مادر از نسب عاری پسر افتاده در نسب داری
ای پدر از اراذل قزوینی پسر امروز سید علوی
مادرش لولی و پدر لالا او زند دم ز حیدر و زهرا
سازد از آل مصطفی خود را دارد از نسل مرتضی خود را
گوید این لیک خلق و فعل و فنش میکند دم بدم دروغ زنش
پسری کش پدر مغیره بود مر نبی را چه سان نبیره بود
کی بود ز اهل بیت آن نا اهل که گریزد ز جهل او بوجهل

زد خری لاف با خران دکر / که مرا رخش رستمست پدر
داد ازانها یکی جوابش باز / که کواه تو بس دو کوشش دراز
مشک در نافه شد که من خشکم / میدهد بوی خوش تر و خشکم
نافه را چون شکافت مشک فروش / شد سپیه زان کزاف کفتن روش
روبهی کفت با شتر که عمو / ز کجا میرسی درست بکو
میرسم کفت حالی از حمام / شسته ام ز آب سرد و کرم اندام
کفت روبه که شاهد اینت / بس بود دست و پای چرکینت
اثر شستن همه اعضا / هست بر پاشنه ترا پیدا
من ندانم که با ولی و نبی / این چه کستاخیست و بی ادبی
ناکسان چون کنند و بی باکان / نسبت خویش با جهان پاکان
مایهٔ زرق و قلبی و دغلی / چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل بدانهٔ تلبیس / چون بود ز آشیانهٔ تقدیس
میوهٔ بد مذاق تلخ سرشت / چون بود حاصل درخت بهشت
کی چو نافه خریطهٔ سرکین / فتد از ناف آهوی مشکین
هذیان مسیلم کذاب / چون بود زاده حدیث و کتاب

جون بود موجبه مقدمتین / سلب خیرست در نتیجه شین
بهد بیلب در نتیجه نشان / که نشد آن زموجبات عیان
لعن الله تبارکا لا دب / دا خلا فیهم بغیر نسب
باد لعنت بران که مهرهٔ خر / کرد پیوند سلک در و گهر
باد لعنت بران که دیده بدوخت / خاک تیره بنرخ مشک فروخت
باد لعنت بران که روی اندود / گرد پس را و همچو زر بنمود
پیش ازین فاضلان بسی بودند / که زکسب هنر نیاسودند
بود در سر زمان و در سر حال / سعی شان در مزید فضل و کمال
هنری جا نکرد در دل شان / که بکوشش نخست حاصل شان
نسب اهل بیت بر خواندند / لیک در کسب آن فرو ماندند
با کمال جلی و قدر سنی / نه حسینی شدند و نی حسنی
جندان تحایلان این دوران / گر حسب آنچه بود در امکان
عمر در جست و جو بسر بردند / تا ز امکان بفعلش آوردند
بعد از آن پای سعی فرسودند / در نسب راه کسب پیمودند
از نسب نامهٔ آل رسول / هر نسبشان که اوفتاد قبول

نسبت خویشتن بدان کردند کور هر خویش را عیان کردند
ساخته آل خویش را بستم همچو اسپاه آل کرمیقسم
شد ز جولاهکی و مال کری حال شان منتقل تا آل کری
لیک باشد بحکم عقل محال که گلیم سیاه کرود آل
آن خسان کاین محال می طلبند ز ره وری آل سی طلبند
بفرست ای خدای حجاجی بر سر او ز معدلت تاجی
تا جهان کاوین زنفس جهول کرد جد در زوال آل رسول
کند این آخرین بدانش وداد دفع این زادکان شر و فساد
شوید از آب تیغ شرع آثار از شعار رجال آل این عار

در بیان آنکه باعث آنانکه خود را از جملهٔ آل و اولاد حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم میدارند و پیشه حب ریاست

باعث مدعی برین وسواس نیست جز حب جاه عند الناس
تا بیابد ز خاص و عام قبول میکند خویش را ز آل رسول
چون ندارد قرابت دینی دم زند از قرابت طینی
نسبت جان و دل چو باشد سست نسبت آب و گل به سود درست

بود بوطالب آن تهی ز طلب / مر نبی را عم و علی را اب

خویش نزدیک بود با ایشان / نسبت دین نیافت با خویشان

هیچ سودی نداشت با نسبش / شد مقر در سقر چو بولهبش

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سود ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود / کس ازو مه نبود ز اهل شهود

بود صافی ز زنگ کبر و ریا / تافت زو عکس کبریای خدا

پادشاهانه مجلسی می ساخت / نرد صحبت به هر کسی می باخت

برد روزی ز ذوق راه روی / ره بدان جمع سیدی علوی

شوکت و جاه شیخ را چو بدید / شوک آن شوکتش بسینه خلید

گفت هستم من آل پیغمبر / این بزرگی مرا بود در خور

با چنین رفعت نسب که مراست / این بزرگی نصیب غیر چراست

هر خیالی که در مقابل شیخ / کرد اندیشه تافت بر دل شیخ

شیخ آینه دلیست لیک کری / رویش از زنگ احتجاب بری

گشته در مرکز جهان مرکوز / رو بروی جهانیان شب و روز

هر چه ظاهر شود ز جمله جهات   منعکس گردد اندران مرآت

پیش این شیخ اگر روی زنهار   خاطر از زشت و خوب خالی دار

کانچه باشد بدان دل تو گرو   بر دل شیخ افکند پرتو

گر بود زشت آه و اویلی   ور بود خوب سادگی اولی

ساده نه لوح خویش پیش دبیر   تا شود ازو پر حرف پذیر

تا بود لوح تو حریف حروف   کی بتحریر او شوی موصوف

گفت القصه شیخ با علوی   کای فروغ چراغ مصطفوی

ز نسب یافت آنچه جد تو یافت   از نسب کس بقرب حق نشتافت

گر نسب ساختی سرافرازش   بولهب نیز بودی انبازش

من هم این از نسب نیافته ام   بلکه در پی روی شتافته ام

مصطفی را ز فضل ربانی   گشته ام در متابعت فانی

بره سنتش فرو شده ام   تا بحدی که جمله او شده ام

هستی من در وجود او برسید   حق بمحبوبیی خودم بگزید

تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

با نبی گفت ایزد متعال   که بامت رسان بلطف مقال

این تحبّوا الا آنه فاتبعون — نیست کار از متابعت بیرون
مایه قرب حق متابعت است — بی روان را سبق متابعت است
هرکه جان در متابعت درباخت — حکم یحببکم اللهش بنواخت
مقبلی تا کشیده محنت و رنج — بردش اقبال و بخت تا سر گنج
در ره گنج خانه جای بجای — ماند بر خاک ازو نشانهٔ پای
هرکه دیده بران نشانه نهاد — دولتش ره بگنج خانه گشاد
وانکه ره دور از آن نشانه سپرد — گم شده ره بگنج خانه نبرد
گنج جذب خدای ذو المنن است — ره سوی آن رعایت سنن است
هرکه در بند آن رعایت بیش — بهره زان گنج بیشش گیرد پیش
مصطفی کز مقام مجذوبی — شد مکرّم بنام محبوبی
ز افزونیش بخت مطلوب اوست — لم یزل لایزال محبوب اوست
هرکه با او مشارکت خواهد — جان براه متابعت کاهد
خویشتن را بدو کشند مانند — تا شود همچو او سعادتمند
جذب حق پیشش راه او گیرد — ور سرش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیزی را که با معشوق در امری مشابهت

باشد بقدر مشابهت عاشق را با او میل افتد

هر که در راه عاشقی رو زنی
خورده باشد غم دلفروزی

هرچه همرنگ یار او باشد
از دل و جان شکار او باشد

مه برآید بسوی او نگرد
حسن و خوبی روی او نگرد

سرو چند بقد او نازد
صفت سرو نازش آغازد

وقت گل سوی باغ بشتابد
بو که از باغ بوی او یابد

دامن گل ز خون دل شوید
بوی پیراهنش ز گل جوید

نرگس مست را بخواباند
که بچشمان مست او ماند

سر زلف بنفشه تاب دهد
سبزه را از آب دیده آب دهد

کان ز زلف کجش بود تاری
وین ز خط خوشش بود اری

با لب غنچه خنده ساز کند
جعد سنبل کشد دراز کند

کان ز لعلش برد شکر خنده
وین ز جعدش بود سر افکنده

چون بپیچد بکوه کبک دری
که کند در خرام جلوه گری

سر نهد پیش او بصد خواری
که تو رفتار یار من داری

چون سوی دشت تیز پای شود
با غزالان غزل سرای شود

یاد آن چشم خوابناک کند / چشمش از غبار پاک کند

بر کسی منزلی که روزی یار / خانه کردست یا نخسته گذار

نگذرد زان مراتع و اطلال / تا نپازد ز گریه مالامال

نریزد از ابر دیده چندان خون / که شود دامن و دمن گلگون

گر پا بد یکی شکسته سفال / قدحی گیردش خجسته بفال

باده عشق و شوق نوشد ازو / همچو می‌خوارگان خروشد ازو

گاه با وی کدان شود دمساز / گاه با خیمه پاره گوید راز

گاه سازد ز خاک و خاکستر / بهر خواب بسین خود بستر

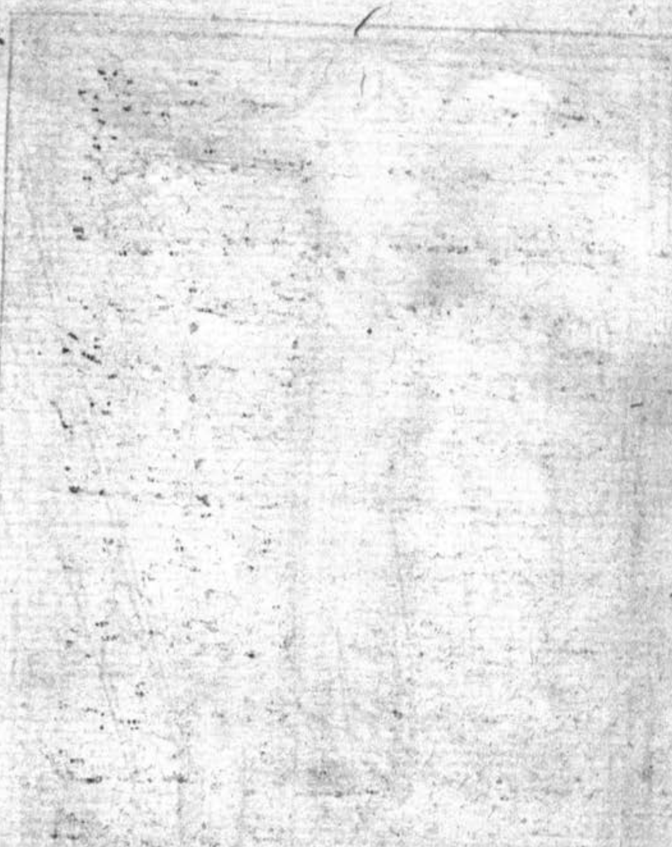
اثر پای ناقه اش بوحل / آورد عاشقان رقص حمل

هر چه بیند بعالم القصه / گر جمال ویش بود حصه

کند از جان و دل بدان میلی / همچو مجنون بجانب لیلی

هر کجا بیند آن جمال افزون / گیردش بیش جذب عشق جنون

قصهٔ خلاص کردن مجنون آهو را
از دست صیاد بسبب
مشابه بودن وی بلیلی را



صید جویی بدشت دام نهاد — آهویی وحشیش بدام فتاد

بست پاش چو بود در دل وی — کش برد زنده تا نواحی حی

نانهاده ز دشت پا بیرون — شد دوچار وی از قضا مجنون

دید آن پای بسته آهو را | خاست از جان خسته آه او را

پیش آن صید پیش باز دوید | ناله و آه جان گداز کشید

کای خدا این صید را چه آزاری | دست و پا بسته اش چه داری

او بصورت مشابه لیلی است | گر بلیلی نبخشیش اولی است

نرگسش را نداده سرمه جلی | ورنه بودی بعینه لیلی

گردنش را نسوده عقد گهر | ورنه با لیلی آمدی همسر

خواند از شوق یار فرزانه | صد ازین سان فسون و افسانه

رام شد صید پیشه زافسونش | داد رشته بدست مجنونش

دست خود طوق گردن او ساخت | بزبان تفقدش بنواخت

بوسه بر چشم و گردن او داد | رشته از دست و پای او بگشاد

گفت رو رو فدای لیلی باش | همچو من در دعای لیلی باش

لاله میچر بجای خار و گیاه | ور خدا سرخ روییش مخواه

سبزه می خور بگرد چشمه و جوی | بهر سرسبزیش دعا میگوی

تا ز لیلی ترا بود بویی | کم مباد از وجود تو مویی

که چرا کرده در زمین حرم | که غذا خورده از ریاض ارم

شادزی از غایت سویلی	در تمای حمایت سیلی

اشارت باکه چون تقریب سخن بعشق رسیده و محبت بود
در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده
شود اما بموجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت امتثال ام
او واجب اشتغال بامری دیگر که بعد ازین معلوم شود واقع شد

قصه عاشقان خوشست بسی — سخن عشق دلکش است بسی
تامرا هوش و مستمع را گوش — هست ازین قصه کی شوم خاموش
سر بن موی صد دهانم باد — هر دهان جای صد زبانم باد
تاکنم قصهاء عشق املا — هر زبانی بصد بیان گویا
لیک چون دل بشرح عشق کشید — نوبت گفت و گو بعشق رسید
ره روی از دیار عشق آمد — رشحی از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان — قاصدی نامه [illegible] خوانان
کیست جانان امان ده جانها — از همه دردها و درمانها
انکه عشاق پیش او میرند — هستی زنده یی ازو گیرند
تا نمیری نباشی از و زنده — که بانفاس او شوی زنده

هست مردگی ازین مراد مرا / آنکه خوانند صوفیان فنا

نه فنایی که جان ز تن برود / بل فنایی که ما و من برود

نشوی از ما و من بکلی صاف / با تو نشود با تو هیچ چیز مضاف

نزنی هرگز از اضافت دم / از اضافت کنی چو تنوین رم

هم ز نو وارهی و هم ز کهن / نکند ره بر زبانت کاه سخن

کفش من تاج من عمامهٔ من / رکوهٔ من عصا و جامهٔ من

زانکه هرکس که از منی وارست / یک من او را هزار من بارست

صد منش بار بر سر و گردن / به که یک بار بر زبانش من

در بیان آنکه حضرت شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره همیشه از خود بایشان تعبیر کردی و کلمهٔ ما و من را هرگز بزبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود پیوسته / از من و مای خویشتن رسته

صد حکایت ز خویش وا گفتی / لیک هرگز نه من نه ما گفتی

رفتی اندر صف صفاکیشان / بودی زبانش بجای من ایشان

بود بر وی شهود حق غالب / دید خود را ز چشم خود غایب

لفظ ایشان که خاص غایب راست / جامهٔ بود بر قد او راست

خود آن ساده را کند تعبیر   که ز غایب بهن کند تعبیر
خاصه از غایبی که ماند دور   جاودان از حریم قرب حضور
نکند رخت خود ز شهر وجود   بنشیند بگوشه تا بود
گر بجوید بسالهای دراز   اثر خویشتن نیابد باز

اشارت بانکه در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود بکلمه ایشان تعبیر کرده نه باو که غایب واحد راست

گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو   لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او
گویمت زانکه لفظ او مطلق   هست اشارت سوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده وران   محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو رانند   غرض از او و هو همو دانند
لا هو فی الوجود الا هو   نیست مشهور جز هویت او
وان هویت که واحد است واحد   برتر از وهم کثرت و عدد
لیک چون در عدد شود ساری   رو نماید تعددی طاری
تک و پو چو مرد وحدت جوی   از تعدد نهند بوحدت روی
سر وحدت برو شود غالب   وصف کثرت ازو شود غایب